۷۸۶
۹۲

دیوان سرّ علوی

فارسی

معه کلام متفرق

دیوان فارسی

مسمی به

سرّ علوی

بعد مجاز بیعت شدن

متفرق کلام علوی

دیوان فارسی

مسمی به

سرّ علوی

بعد مجاز بیعت شدن

متفرق کلام علوی

دیوانِ فارسی

مسمّی بهٔ

سرّ علوی

یا فتّاح

بسم الله الرحمن الرحیم

(ردیف الف)

ع ۱ — غزل

چو آن واجب گره بگشاد امکانِ محالی را ⁂ نشانده بر سریرِ صدق تصویر خیالی را
بعالم چون تجلی داد شانِ لاابالی را ⁂ دمید از خودسری در جسم گل شغل شغالی را
ز شرقِ جوی جود اشراقِ خورشید جلالی را ⁂ بصحرای شهود انداخت ذرّاتِ جمالی را
پر از نقدِ خطوطِ بخت سازد دستِ خالی را ⁂ چراغ وادیِ ویران کند چشم غزالی را
بدرگاهش سرِ تسلیم بیباکانه گر ضبد ⁂ عروجِ بخت می داند سزای پایمالی را
چراغی از بداتیهای دل بیشِ یقین بنهد ⁂ ضلالت پیشها بخشید وهم بدسگالی را
گشاید گام همت گر ضعیفی پای در دامن ⁂ نماید خضر راهِ اشتیاق نقش قالی را
سوی حادث شود گر جلوه گر شانِ قدیم او ⁂ نهد بر طاقِ نسیان پیر گردون کهنسالی را
بکوی بیمراد آتش هر آنکو آبرو ریزد ⁂ کند جلباب ناموسش ردای خسته حالی را
مشو مایوس از جو ادیِ پیر سخاء ایدل ⁂ زنی خورشید مشتری کند جام سفالی را
وفورِ اشتعال شمع فیض اقدسش هردم ⁂ چراغ خانهٔ عشرت کند هر تیره حالی را
بدستِ سعی ناگه زند توفیقِ فضل او ⁂ بروی خوابِ غفلت آبِ اشکِ انفعالی را
پیِ مرده دلانِ وادیِ حسرت کمال او ⁂ دم روح القدس بخشد رخ باد شمالی را

اگر بر بام دل سری زند مهر جمال او
بیکدم بدر کامل می‌کند شکل هلالی را
چو شد ابر ازل بر ساحل بحر ابد مائل
لبالب تا ر موج آورد قطرات لآلی را
دلی کو نقد حال خویش دارد پیش درد او
نورزد در راتگعان نوش نعیم لایزالی را
چه از طبع رسا انداختی طرز نوای علوی
درین دم شاد کردی در لحد روح زلالی را

ع ۲ غزل

براهش گر شود پای نگه گرم دویدنها
بریزد نخل همت بر در گوش شنیدنها
ز چشم نقش پایش جلوه ریزد صد رمیدنها
بهر گامی فدای قامت او عصا رتپیدنها
بسویش پای در دامان راست سعی بر رسیدنها
که دارد کیف نبض اضطراری آرمیدنها
بقعر عصمت او طائر وهمی چه پر بزند
که دور انداز پای ریزد شش بال پریدنها
چو شتت ریگ در بازار حسنش رائگان باشد
بمقدار بهای یوسفی نقد خریدنها
بعشق او کسی کو پیر شد هر لحظه می‌دارد
چو طفل شیر خوار انگشت حسرت در مکیدنها
ببزم جلوه گاه حسن بی‌مثلش هنوز خیزد
لباس اعتباری می‌شود حرف دریدنها
دلم از اضطرابی شباتیهای خود هر دم
مثال ماهی بی آب می‌دارد تپیدنها
از ان روزی که سر زد در دلم سرو جمال او
نهالش همچو شبنم هر نفس دارد چکیدنها
ببزم بی‌حجاب بینش پی دیدار ای علوی
برون خانه پا نه نهد نگاه دور دیدنها

ع ۳ غزل

بپیک ادراک خرد لیشه لنگست اینجا
حرف وصفش چه زنم موصوف تنگست اینجا
بوی وحدت که بجلباب عدم پنهان بود
بوجود آمده و مایه رنگست اینجا
اثر خاطر شش افتاد بدست طفلان
پی سر کوبی ما صورت سنگست اینجا
بی نیازی تبان بین که دم شش ستم
ناله دل شدگان نغمه چنگست اینجا
از هوس پا مکشائید درین وادی عشق
روبه پیر دم غیظ پلنگست اینجا
یکتنگان بر سر کولش سپر انداخته اند
غمزه طفل نو آموز تفنگست اینجا
غیر در خلوت وحدت کده اش پا نه نهد
وهم خود بینی که بر آئینه زنگست اینجا
دل درین غمکده دهر چه بندم علوی
گره مقصد ما کام نهنگست اینجا

ع ۴ غزل

کجا گردون زنم من این دل دیوانه خود را
بدست بی نیازی می‌دهد پیمانه خود را
شنیدستم که اندر لامکان باشد قرار او
برای دوست ویران کرده‌ام من خانه خود را
شراب تازه هر دم می‌چکد از شیشه تقلیم
نثار چشم ساقی کرده‌ام میخانه خود را
ز هی جذب جنون آشفتگان وادی حیرت
درون شیشه می‌جوید پری دیوانه خود را
بر هر حق دهد صد جبه‌های پارسائی گر
بیا سوزم نیز ایام شرب رندانه خود را
نمک می‌ریز بر زخم دل از شور تبسم‌ها
بزیر لب میوش این غمزه جانانه خود را
مرا جمعیت دل نیست جز یاد هوس یکدم
کنم از خار و خس آباد این ویرانه خود را
چو نقش پای وهم خود سرا از جا نمی‌خیزم
کنم صد رحبا این همت مردانه خود را
ببزم جلوه فرمائیست شمع از فرط بیتابی
نثار شعله حسنت کند پروانه خود را
چه خوش سوداست کان یوسف بخواب صبح خود از اول
گرفته از زلیخا نقد دل بیعانه خود را
براه عشق سر بنهاده گر ستر خود می‌داند
کند دیوانه عقل خودسری فرزانه خود را
دلم یکدم نه شد بیگانه با من علویا بنگر
چسان می‌پرورم زیر بغل بیگانه خود را

ع ۵ غزل

از کلف ابد به لبست تا بخط جبین ما
زنگ شباب می‌چکد از دم واپسین ما
بست چو طرح کن فکان حرف سر نگین ما
یافته انبساط دل نقطه دلنشین ما
دل بکجا دهم توئی دلبر نازنین ما
من که شدم مکان تو ای شده مکین ما
دست بیار احتیاج در تست نه از یمین ما
بولس بطن مای آست دست در آستین ما
جان نه بریم رایگان گر نبود بخشد عدل
آئینه جمال یار دیده حور عین ما
مرکب عقل گرچه راند همچو بلیس خیره ماند
هر که تاب و گل نه دید خال و خط جبین ما
تا که ز وحدت الوجود از دل ما گره گشود
عقل فلاسفه هم است خضر ره یقین ما
گو دهر اربار زد تعلق شیشه بر سرش
تشنه نه شکست هم صدا بر لب سانگین ما
طول امل درازی زلف خیال خام شد
نفس چو فتنگان دهر بسته بمر کمین ما
گوهر اشک پر ورد همچو صدف ته بغل
چشم ترم مگر گرفت طرز دل امین ما
ای فلک ستم منش در سر و کار خویش باش
کلفت هستیم بس است بهر دل حزین ما
دل بسیر بسوز و آه علوی مترس از گناه
رحمت عالم آمده شافع مذنبین ما

٦ غزل مرجّع

کنز مخفی ولایت حضرت خیر النسا — موج دریای نبوت حضرت خیر النسا

جلوهٔ حق از حجاب عصمت آمد در شهود — در پس جلباب عفت حضرت خیر النسا

بی بی پاک و مطهر اطهر الاطهار خلق — آن گل گلزار عفت حضرت خیر النسا

خیر مستورات عالم بی بی مریم شعار — سیده حوران جنت حضرت خیر النسا

بضعهٔ منی جناب فاطمه بنت رسول — مظهر اطهار وحدت حضرت خیر النسا

زوجهٔ پاک علی مرتضی شیر خدا — مام نورین نبوت حضرت خیر النسا

آن عفیفه را محمد مصطفی تعظیم کرد — مایهٔ اجلال و عظمت حضرت خیر النسا

مایهٔ ابر کرم از جود او دارد نصیب — گوهر دریای رحمت حضرت خیر النسا

در عبادت مشقت داشت دست کافئی — بر مصلای ریاضت حضرت خیر النسا

فاقه بر خود گوارا کرد دریا و خدا — داشت بر در خوان نعمت حضرت خیر النسا

تلخ می دانست آن شیرین دنیا را بکام — ترک داد اینجا حلاوت حضرت خیر النسا

پیم بهرای صدق الدنیاست سجن المؤمنین — یافت در دنیا نه راحت حضرت خیر النسا

همت مردانه قربان کف پا مردلش — بد ز سر تا پای حکمت حضرت خیر النسا

علویا جانت فدا بر درگه بنت رسول
فاطمه خاتون جنت حضرت خیر النسا

٧ غزل

ای ز بیرنگی خود پیدا نمودی رنگها — شاهد توحید تو شد اختلاف و جنگها

کی نزول جلوه شد موقوف جرم کوه طور — شعله‌ی برق حسنت می زند بر سنگها

گر براه عشق سرداری ز همت دست شو — پشت پا زن بر سر ناموس و عار و ننگها

گر تو باشی محو صوت سرمدی را بشنوی — می رسد در گوش دل از بیرون ها آهنگها

در حریم حضرت دل بهر سلطان عشق — می شود هردم مهیا تاج ها اورنگها

علویا خواهی اگر قلب معانی در حضور
صاف کن از صیقل وحدت ز سینه زنگها

٨ غزل

صورت نقش مصور شد عیان تصویرها — این بس است اندر دل ما عزت و توقیرها

ز امر ربی و نفخت فیه شد تخمیر ما — نیست تنها ز آب و گل ای طبیب این تخمیر

یاری گوید مرا ای عاشق دلگیر ما — در رخ خود بین نگر رخسار پر تنویرها

از غبار خاکیان دامن بیفشان هر نفس — ای نشان نقش پایت خاک دامنگیر ما

شد ز ما اظهار قدر الله حق قدره — چون ز هستیم قلم زد منشی تقدیرها

چون نباشد نقد ناموسم نثار رندیم — از ازل کوی ملامت هست در جاگیر ما

چونکه در خواب عدم بودیم بیرون از خیال — شد ز وهم هستی موهوم ما تعبیر ما

لیک هر جلوهٔ الله اکبر بوده ایم — هر نفس تیغ است موج نعرهٔ تکبیر ما

انچنان شد شور بدکیشی ما اندر جهان — ساختند آتش پرستان دیر هم تکفیر ما

آخر خلقیم اگر چه اولیم از کن فکان — ظاهر است از هل اتی تقدیم و هم تاخیر ما

این عجب نبود سر دار را انا الحق می زنیم
علویا چون حضرت سردار باشد پیر ما

٩ غزل

زند نفس در هر خانه در جهان تنها — که میزبان همه تنها است میهمان تنها

عروج اهل ارادت نگر که بر سر عرش — رسیده است چه یک یک ز خاکیان تنها

شده است از ید جور سموم غارت گل — گذاشته چمن سرو را خزان تنها

جدا جدا شده هر عضو ما لبس مردان — گذاشتند ته خاک دوستان تنها

بهجوم یاس خیال از حوادثات جهان — به هجوم دل مسکین و ناتوان تنها

بحیرتم که لبوی که سجده بگزارم — به دیر داشته ام روسوی بتان تنها

جهان گرفت جمال رخ تو در شب و روز — بماه چرخ و به خورشید آسمان تنها

ببین به همت مردانهٔ لشکر که زغیب — قدم نهاد درین تیره خاکدان تنها

یکی است وحدتش از کثرت حوادث‌ها — یکاروان بود آن میر کاروان تنها

عجب ذات محمد ببام عرش رسید — زهی عجب نه کمندی نه نردبان تنها

دلا چو دست بدامان میرزایت نیست — براه عشق قدم بر زنی چسان تنها

بگیر و ناقه ز مجنون بجوم حسرت‌ها — نظر به محمل لیلی و ساربان تنها

هزار حیف بکشتن چه شورشی کردند — حسین را چو بدیدند شامیان تنها

ز درد بیکسیم شد غبار دامان تنگ — مرا بگوی تو چون دیده کودکان تنها

بدل زدم غره در راه عشق پرسیدم — ز روی چه یکه و تنها بگفت بان تنها

به میرزا چه غمم از کثرت عقلدمان است
که علویا رهٔ پیر در بود شبان تنها

رهنه بجفی گلر

۱۰
غزل

از زبانِ تیغ گر پرسند اهلِ راز اسرارِ ما — دارِ منصور است هر خارِ سرِ دیوارِ ما
گرچه بالوتی است کفر خاطرِ دیندارِ ما — شد گلوگیر تعلق رشتهٔ زنارِ ما
رنگ صلحِ گل بریزد از لبِ گفتارِ ما — صورتِ یار است در چشمِ رخِ اغیارِ ما
چون نه مالا مال گردد دامنِ دستِ جنون — گنج میریزد ز ابرِ چشمِ گوهربارِ ما
پا نشادم چون سوی صحرا بجوش اندر جنون — در فتاد از عجز زیرِ پای ما دستارِ ما
غیرِ رسوائیِ ما کس دستگیرِ ما نشد — کس نه ماند ربیکسی جز تغافلی یارِ ما

بیخودیِ خویش را نازم سبکدوشیم داد
علویا چون بیخودی بر هستیِ ما بارِ ما

۱۱
غزل

بندو نه نقشِ مهرِ خودی ما و طینِ ما — از لوث رو سیاه نه گردد نگینِ ما
سر زد ز جیبِ ما چو دمِ واپسینِ ما — بیرون شده است دستِ اجل ز آستینِ ما
بر هم شده است قلبِ عقیدت گزینِ ما — در زد هزار رخنهٔ پنهان بدینِ ما
شد نفسِ دون ز روزِ ازل همنشینِ ما — همسایهٔ من است عدویِ مبینِ ما
عیشم چو خوابِ ضعف بمجروحِ تازه زخم — آلامِ نیشش ذائقهٔ انگبینِ ما
پیچید بپای عزم نه گردامنِ هوس — هرگز نش پا نهد دلِ پهلو نشینِ ما
در انبساطِ جهل زهی خود رسیده‌ایم — گم گشته در تلاشِ هنر عیب چینِ ما
در راهِ عشق پا بجهل سالکی زدیم — لب رشتت دستِ عقل بحبلِ شب بجینِ ما
هر دم لصبه فسون ید جورِ هوای نفس — بند دگره بحلقهٔ حبل المتینِ ما
طرفی نه بست گر ز درازی زلفِ او — بر باد رفت درازیِ این کفر دینِ ما
صد حیف در تلاشِ خدا بینی شد تلف — خود را نه دید این نگهِ دوربینِ ما
پیشش لشر نخاک ملک سر نهاده اند — ناورده تابِ جلوهٔ رویِ حسینِ ما
کوتاه نگاه بیم نظر اندر نظر نه دید — خود بینی است کوریِ عین الیقینِ ما
نازم باین اثر که ز قلبِ صفائیِ من — شد حبِّ ذات در دلِ بدخواه کینِ ما

علوی به هجر شد دلِ من دردِ پهلوم
دشمن شده است قلبِ عقیدت گزینِ ما

۱۲
غزل

بجز نامی کسی ننه پد نشان لفظ زبانم را — بیر عنقا دمد بیرون لبِ حرف دهانم را
اگرچه سوختی روزِ نخستین رختِ جانم را — الهی آتشی در زن که سوزد استخوانم را
وجودِ تام نخشیدی نمودی را نگانم را — نهان کردی عیانم را عیان کردی نهانم را
منم آن کافرِ بتخانه سوز و موشِ بت گر — ملائک سجده گاهِ خویش ساز آستانم را
سوارِ توسنِ نفسم مگر بیرون است از قابو — چو طفلِ نی سوار از پشتِ او دور است انم را
دل بردانه ام با را امانت در بغل دارد — به پیری تنم شکر ببین عشقِ جوانم را
مرا چون وعده دادی فی السماء از قلم گری — براتِ عاشقان بر شاخِ آهو آب نانم را
حواس و هوش و عقل و جان بردی از من در پیِ من — جزاک الله یوسف نمودی کاروانم را
کجا بینم ز کوشش این تنِ لاغر که از هر سو — صدا خیزد که مشتِ استخوان لغلغ سگانم را
قدم فرسود تا گرش بسلطانِ عرب زان دم — صدا آید ز غیب آرید اینجا خاکیانم را
حجابِ خوتت را سوختی دودِ دمِ آخر — زدی قفلِ خموشی وقتِ نزعِ جان روانم را

درین پیرانه سر عشقم دمِ تازه دمی دارد
بیا علوی حذرا حافظ کنون تاب و توانم را

۱۳
غزل

میرزائی یا که جانِ جانِ ما — ای تو شاهنشاهِ ما سلطانِ ما
مذهب و ملت ندارد رندِ تو — ای تو باشی دینِ ما ایمانِ ما
ما فنائیم و فنا اندر فنا — ای تو در هر شانِ ما هر آنِ ما
آن نفس کاندر تنم بدمیده‌ای — روحِ ما و جانِ ما ریحانِ ما
من گدا و بینوا بودم کنون — پُر ز نعمتهای نعمت خوانِ ما
من اسیرم در خمِ گیسوی تو — گوشهٔ ابروی تو زندانِ ما
ای قدم هر سو بچشمم می نهی — نقشِ پایت دیدهٔ حیرانِ ما
بر درت آمد غلامت ای کریم — یک نظر سرمایهٔ غفرانِ ما
از درت نروم بهر سو سر زنم — آستانت سجده گاهِ جانِ ما
با منی در هر زمان و هر مکان — با تو معمور است هر ویرانِ ما

غیرِ تو علوی ندارد در جهان
بر وجودت جمله اطمینانِ ما

روح کا [illegible] ریحان ما

۱۴

غزل

دهی با سرکشی ما هزاران سر فرازیها   نیاز ما چه بندد نقش پیش بی نیازیها
سنائیم گر بعشق خوبرویان جانگدازیها   ملائک رزمن آموزند طرز پاکبازیها
بحفظ سر حق گوی کند پوشیده رازیها   کند دل با زبان در گفتگو نکته طرازیها
هزاران دل نثار یک ادای بی نیازیت   بگوی امتحانت جان فدائی فتنه سازیها
ز دو شست تا کمر باز از کمربم تا قدم سر زد   اطال الله بی زید بگیسویت درازیها
مخور غم ای دل مفتون ز دور دهری بیروا   کی باز دهر نگی هر نفس صد گونه بازیها
مآل اندیشیم در ابتدا او با انتها بیچید   حقیقت ها نماید عشق ما اندر مجازیها
بسنجد سجده در پیش بت ما با خلوص دل   بمیزان تلافیهای جرم بی نمازیها

نشد وحشت بر لیطی که ام زیر زمین علوی
پس هرگم لکار آید لطفی ها کبازیها

۱۵

غزل

کرده ام نور نظر جلوهٔ رحمانی را   داده ام جای بدل صورت انسانی را
من به هوای شکنم این قفس جانی را   طی کنم در نفسی عالم روحانی را
نه نهم هر قدم غیر تو بیشانی را   در خیالت نظرم جا نه دهد ثانی را
نشنوم پند تو ای واعظ خودبین زنهار   دخل در دل ندهم خطرهٔ شیطانی را
ناصحا لب مکشا باد فروشی تا چند   شنوم کی سخن غول بیابانی را
اسم اعظم که به تعویض دلم شد ز ازل   ثبت کردند بلب مهر سلیمانی را
جز به یکدم نه نهم پا به لباکا کونی   نه نهم بر سر خود تهمت پنهانی را

علویا گرچه حقایق زلبت می ریزد
نیک دار بدل مایهٔ عرفانی را

۱۶

غزل

در عشق کنم آب چو خون جگری را   اشک آورم از چشم چو از شیشه پری را
در ره ز کسی نیست نمی رهگذری را   زد بر کمر عزم چو زاد سفری را
تا عرش رسانیم دعای سحری را   دیگر ببر خود بزنم بی اثری را
ز احیای ممات از لب جان بخش مسیحا   فهمیده ام ای دل سبب بی پدری را
گردش شد مش از مردمک دیده اتصال   آموخت ز چشم تو فلک فتنه گری را
صد وعده کنی دل بفریبی و وفا نیست   ایجان نه پسندیم چنین شیشه گری را
آن ایزد خلاق به تسکین خلائق   همشکل خود آراسته شکل بشری را
ای چاره گر ار داری ز حق دیدهٔ عبرت   بگذار ز تبار نفس این بخیه گری را
زاهد چو قبر یافته از آتش عشقم   گرم آب وضو ساخته نار سقری را
صاحب نظر از صورت ارباب نظاره   با نور بصیرت نگرد بی بصری را

علوی ز ره عشق تهی کرد چو پهلو
یارب چه قضا دست چنین مرد جری را

۱۷

غزل عید

باختن جان در رضایت عید ما   سر فدا کردن بپایت عید ما
چون ردای کبریائی گفته اند   آمدن زیر قبایت عید ما
صوم ما باشد نظر بر روی تو   چشم دل بر نقش پایت عید ما
ای شب قدر است زلف ابروت هلال   دید روی صفایت عید ما
هست رمضان و ان خفا اندر صفا   هم جلا اندر ضیایت عید ما
چونکه در رمضان قرآن نازل است   اندرش هر ختم آیت عید ما
ما فنا ایم از ازل چون تا ابد   هر نفس اندر بقایت عید ما
عشق چون ایمان است ایمان حب ذات   از ولایت دو لایت عید ما
مرجع مای رجوع ما بتو   زیر دامان قبایت عید ما
چونکه رمضان شد خیال روی تو   ای بجا هر دم لقایت عید ما

عیدگاهم علویا سجده گهت
هر نزار میسر زایت عید ما

۱۸

غزل عید

در جمال روی مه ز اعید ما   هم کمال خوی مه ز اعید ما
لیلة القدر است زلف عنبرینش   در خم گیسوی مه ز اعید ما
جنبش صوم و صلاتم از لبش   سجده در ابروی مه ز اعید ما
در مصلی هست عید دیگران   گشت طوف کوی مه ز اعید ما
شد هلال عید عکس ابرویش   نرگس جادوی مه ز اعید ما

جان فدا هر دم بنقش پای او
علویا رو سوی مه ز اعید ما

۱۹

غزل

زجیب غیب برون آر روی زیبا را　　چو نخل طور برافروز قلب غبرا را
برون ز پیکر آدم کشیده خود را　　ز سر ذات چه حل کرده معما را
بتان ز خنده نه چون او کبریا پیما　　ردای کعبه بپوشیده کلیسا را
زد است پیرهن عقل دست عشقم چاک　　دریده یوسف ما دامن زلیخا را
بریده مرغ سخن از لبم بجای خموش　　گذاشته بجهان نقش نام عنقا را
چه بود عیسی ز احیای موت المجازش　　نموده زازل بی پدر مسیحا را
تن ضعیف چه تاب آورد ز باد نفس　　نهد حباب نه بر دوش موج دریا را
اگر ز مستی خود پا نهم بدشت جنون　　قدم برقص دهم گرد باد صحرا را
چو نور دیده ما ای سهی قد بخرام　　نهال زیر قدم شاخهای طوبی را
بمطلق ار بگرائی رخ تجرد بین　　بقید اسم مقید مکن مسمی را
ببین باول و آخر که بود نابود است　　نگاه دار بهر دم صلوة وسطی را
بت من ار بگراید بغارت ایمان　　به بندگی نه پذیرد بتان یغما را

شود معاینه تا نور غیب ای علوی
اگر بدیده کشی خاک پای مرزا را

۲۰

غزل نعتیه

محمود خدا	محمد ما	الحمد لقا	محمد ما
حق جلوه گر است در	سراپایش	مرآت صفا	محمد ما
لولاک لما خلقت	الافلاک	بی روی و ریا	محمد ما
ما چونکه فنا شدیم	در وی	به نمود لقا	محمد ما
بیزار شدیم از	مذاهب	شد مشرب ما	محمد ما
ما گرچه مریض درد	عشقیم	ماراست دوا	محمد ما
مسکین و شهنشه	دو عالم	یار غربا	محمد ما
در معرض حشر وقت	دیدار	گوئیم کجا	محمد ما
تصدیق نمود در دل	من	شکل مرزا	محمد ما
در یک نفسم ز قید	ناسوت	به نمود رها	محمد ما
نور نظرم نثار	پایت	در دیده بیا	محمد ما
بنمود ز کشف من	راسخ	دیدار خدا	محمد ما
منظور نگاه ما است	هر دم	در هر دو سرا	محمد ما
الحمد ز ظهور کنت	کنزاً	اخفای خفا	محمد ما

علوی است نثار روح　　پاکش
ای حاصل علی　　محمد ما

۲۱

غزل

دل هشیار ما مستانه شد مستانه تر بادا　　چنین عاشق اگر دیوانه شد دیوانه تر بادا
اگر کم همتی یارب بعشقش از هوس گاهی　　بجانبازی خود مردانه شد مردانه تر بادا
سر و کارم همه مهمل چو یار از من بریده　　بغیر او را اگر یارانه شد یارانه تر بادا
بت من زاوک الله و مبارک چشم ما روشن　　ادا هایت همه ترکانه شد ترکانه تر بادا
ز الا شمع دم زد مثل زاهد خشک شد یارب　　ز لاتر رندوش پروانه شد پروانه تر بادا
بمرگ آخر ز تن جا گیر و دل ابد کنو گر او　　چنین خانه اگر ویرانه شد ویرانه تر بادا
چه شد گر مبتلا شد دل بعشق خلقت دنیا　　اگر ماتم کده غم خانه شد غم خانه تر بادا

همه عمر جوانی کرد در لهو و لعب علوی
به پیرانه سری رندانه شد رندانه تر بادا

۲۲

غزل

چون هست بدوش خانهٔ ما　　بر سر بود آستانهٔ ما
با جان قرین زمانهٔ ما　　بر غیر بود بیگانهٔ ما
ما مفلس دست و دل غنیم　　در سینهٔ ما خزانهٔ ما
عنقائیم اسیر دام حادث　　قاف قدم آشیانهٔ ما
زاهد دهیم فریب جنت　　یک دانهٔ کشت دانهٔ ما
هستی ظهور هر دو عالم　　دردی ز می مغانهٔ ما
هنگامهٔ محشری که گویند　　شد انجمن فسانهٔ ما
در هر نفسی بود نمازم　　آمد شده با دوگانهٔ ما
بیداری شراب مستی روز　　خواب است می شبانهٔ ما
ریزد می بیخودی بجسم ها　　یک جام می شبانهٔ ما

علوی مائیم مرکب عمر
هر دم شده تازیانهٔ ما

۲۳

غزل

بدل گر عرضه دارم آن پری را … دهم در بیع یوسف مشتری را

نشاید دل چو شکل آن پری را … زند بر هم بتان آذری را

ببین امروز بنده پروری را … بنه بر روز فردا داوری را

کشیم ار دامن از داغ دل خویش … سیه سازیم مهر خاوری را

به پیش چشم سحر آموزت ای شوخ … کند هاروت طی جادوگری را

چو یوسف عارض تابانش بیند … نهد بر طاق نسیان دلبری را

من آن زنار دار عشق اویم … نه با ایمان فروشم کافری را

کنم مشق در خیبر سر نفس … کشم گر لحظه‌ئی حیدری را

به ادنی غمزهٔ آن چشم فتانش … کمر بسته فلک فتنه گری را

صفات ذات را هم ذات داند … که باشد قدر جوهر جوهری را

عروج عاشقان بر دار باشد … شمارم افسری هر پا سری را

گدائی کوچهٔ مرزاست علوی

نهد بر سر شه تاج سروری را

تاج

۲۴

(ردیف با)

حقیقت دان هر معنی علی بن ابی طالب … براه معرفت هادی علی بن ابی طالب

ز قول مصطفی بشنو علی منی انا منه … بود هارون من موسی علی بن ابی طالب

وجود روحک روحی و نور دمک دمی … شهود لحمک لحمی علی بن ابی طالب

مدینه علم شد احمد علی با بها آمد … بود هادی و هم مهدی علی بن ابی طالب

بگفته یا علی انت ولی المومنین احمد … ظهور شان لا تحصی علی بن ابی طالب

علی حیدر علی صفدر علی هم زن خیبر … وصی و مولا و والی علی بن ابی طالب

علی شیر خدا باشد علی پیر هدا باشد

مقام عالی و علوی علی بن ابی طالب

۲۵

غزل

دارد به پیش چشم تماشا نظر عجیب … نقص و کمال نادر و عیب و هنر عجیب

نی گوش آشنا شود از حرف و صوت آن … از غیب می رسد بدل ما خبر عجیب

در سوز ساز دارد و در درد لذتی … باشد ز نار عشق بدلها اثر عجیب

نی نقش یا نه جادهٔ ره نه مرحله … شد سوی کوی دوست زهی رهگذر عجیب

بگشاد پا ز دامن و بر جای خویش ماند … تا لا مکان نموده چه انسان سفر عجیب

بنگر که هر یک آمده بی شکل و بی نمون … بنمود حق ز غیب چه شکل بشر عجیب

در دست معجز نبوی سنگ شد کلیم … ز انگشت او شده است چه شق القمر عجیب

تهرش بشکل رحمت و مهرش بشکل جور … شد هر ادا و غمزهٔ آن سیمبر عجیب

آباد ملکهاست درون تو می‌نگر … روز و شب است نادر و شام و سحر عجیب

انسان است خاک زاده و بر بام عرش … پرواز کرده است چه بی بال و پر عجیب

ملک علوم که عالم غیب است ولی وجود … دارد ز نیستی همه دیوار و در عجیب

غیر از نمی ز قطرهٔ اشکی برون نه داد

علوی بعشق یافته چشم تر عجیب

۲۶

غزل

بسر عرش ز همت بر سد پای طلب … شد بخلوت کدهٔ غیب ز غوغای طلب

پای همت بکشش از ره هر سی بر مقصود … خلوت قرب حضور مسکن و ماوای طلب

از طلب پا نکشند گر بطلب سر برود … درد ما غیر نبود نشئهٔ صهبای طلب

بخماری نشود نشئهٔ او لیست مدام … هر کرا بادهٔ شوق است به مینای طلب

آشنایان محبت بدری ناسایند … کشتی تن بسپردند به دریای طلب

یا تنگ ستیم رسیده بمنزل علوی

دخل حرص است بچشم و نه بدل جا طلب

۲۷

غزل

هر کو ببر وی حلم و حیا زد در ادب … آنکس کلاه فقر نهد بر سر ادب

نازم به پارسای و رندی میرزا … هر وعظ عشق گفت سر منبر ادب

نه بد ز دست عقل مراتب بگوش عشق … هر کو شده ز روز ازل خوگر ادب

منصور را ببین که چسان داد سر بدار … گردن نهاد پیش چو شد محضر ادب

منکر بود صنع رندی و آزادیم به طعن … نوشیده ام ز پیر مغان ساغر ادب

کامل بدرد عشق یک آهی بلب نه زد … جان داد پهلوی زده بر بستر ادب

مرفوع حد شرع بود در رگ جنون … ای چاره گر عبث بزنی نشتر ادب

تا جلوهٔ جمال رخش نور چشم ماست … هر ذره ذره را شمرم منظر ادب

هر کو باتباع و تواضع نهاد سر … در قرب حق رسید به بال و پر ادب

شکر خداست علوی تر پای میرزا … تا بود و تا بود به نهادی سر ادب

۲۸ ردیف بای فارسی

گشته بر بوالهوسان دولت دنیا دلچسپ — عابدان را است بهر نعمت عقبی دلچسپ
بهر عشاق جمال رخ زیبا دلچسپ — عارفان را است بهم خدمت مولی دلچسپ
آهوان را است فضا بر سر صحرا دلچسپ — ماهیان غرق بدریا است و دریا دلچسپ
بی‌بهر اهل زمین خاک بود دل افروز — بلبلک بود آن عالم بالا دلچسپ
گرچه بصفر به بهار است خزان در عالم — گلشن و هر نخل است دل افزا دلچسپ
عاشقان راست طلب نعمت دیدار امروز — زاهدان را بود آن وعدهٔ فردا دلچسپ

علوی زان داد دل از دست که دل هم غرضی است
بی‌بدلی گشت ز عالم همه او را دلچسپ

۲۹ (ردیف تا)

ساقیا قدح بر گیر وقت کامرانی هاست — دست جود لب سبحی حرف درفشانی هاست
شغل دیدهٔ حیرت درس من رانی هاست — بر سر هوس اینجا ضرب لن ترانی هاست
زاهدا چه می‌جوئی عیش محفل رندان — رخت میهمان اینجا حرف میزبانی هاست
ای حیا قدم بوست عصمت از زبانه چند — زخم با نمک خود داری جرم لب دهانی هاست
تا تلاطم ذبحم کو تهی مکن از تیغ — لبسمل نگاهت را عذر سخت جانی هاست
ای مآل ناکامی جوش آرزوها چند — سند راه جانبازی وهم بدگمانی هاست
کلفت سبک روحی گردانی جنبش — بار خاطر عشقش پوشش جان گرانی هاست
از نظاره کلفت دل چه دیده بر بندد — غازهٔ رخ بختم رنگ ناتوانی هاست
ساز انبساط دل نیست غیر تن کاهی — بیختگان همت را شیوه نیم جانی هاست

در سخن مهیا کن طرز بیدل ای علوی
فیض مرقد پاکش حرف قدردانی هاست

۳۰ غزل

چو از آجنّت خود خمار شد مست — ز آن آغرف در و دیوار شد مست
چو شد مست خلقت الخلق آدم — از آن هر مؤمن و کفار شد مست
چو سر زد بادهٔ کو کو ز قمری — به گلشن سرو جویبار شد مست
شراب ناز بلبل بجو شید — کز و برگ و گل و هر خار شد مست
ظهوری مع الله جوش زن شد — از آن خود ساقی هشیار شد مست
هر آن کو آتش مئی در دلش زد — خلیل آسا درون نار شد مست
کشیده جرعه از نور محمد — سلیمان حافظ و عطار شد مست
زده سبحانی زان مئی شیخ بسطام — بن منصور زان بر دار شد مست
شنیده چون ز قرآن کل حزب — ز فرحش کافر و دیندار شد مست

بجت یوسف مصر معانی
دل علوی زلیخا وار شد مست

۳۱ غزل

از چمن بهار جان باد صبا رسیده است — مهر ضیا رسیده است نور صفا رسیده است
چونکه خیال حسن او در دل ما رسیده است — سر خدا رسیده است شاه خدا رسیده است
برق ضیای عارضش خرمن جان و تن بسوخت — بهر لیف درد دل وه چه دوا رسیده است
چون به هوای جان بپرید مشت غبار کوی او — دیده که دل بر آه کن خاک سفا رسیده است
جان است اسیر آب و گل در دم آتشین زدل — گرچه که تا لب اتق عرش آه رسا رسیده است
قطع کند نه چون خط دائرهٔ وجود را — تا کمر خیال ما زلف دوتا رسیده است

سعی خسته بینوا علوی مقام یافته
عزم نگر که از کجا تا بکجا رسیده است

۳۲ غزل

ای حسن عذار تو نهانست و نهان نیست — وین طرفه تماشا که عیانست و عیان نیست
از بهر وجود تو مکانست و مکان نیست — در خلوت خاص تو زمانست و زمان نیست
طرز سخن شاهد مطلق چو شنیدیم — از غور چو دیدیم دهانست و دهان نیست
جان شد تر و بالا به تن از غلغلهٔ عشق — هر دم بدلم شور و فغانست و فغان نیست
عکس رخش افتاد چو در کثرت مرآت — حیرت زده دیدیم همانست و همان نیست
تیر نگهت می‌رسد از گوشهٔ ابروت — فی الجمله چو بینیم کمانست و کمان نیست
راز دل گل گفت چو بو از دهن گل — پیغام که با کام و زبانست و زبان نیست

علوی چو به پیری زند از عشق دم گرم
این خامهٔ مرد جوانست و جوان نیست

۳۳ غزل

ساقیا بده جامی بزم شاه خوبانست — ما ز دور می‌آییم شغفتی به بهانست
ما ز شوق بی‌تابیم تشنهٔ مئی نابیم — ای ادب مجو از ما حال ما پریشانست
خسته با دل زارم خون ز چشم می‌بارم — دیدهٔ بحر عمانست اشک برخ طوفانست

من بجان دهی نازم سر کف همی بازم … هر دم فنایم را شغل گوئی و چو گانست
دل بدیده شد سائل دیده سوی دل مایل … ای بشوق دیدارت دل ز دیده نگرانست
امتیاز آب و گل فارغی ز نند در دل … مست ساغرم گردان کز و فواحسانست

علویا چو می سوزی جان و دل برافروزی
آتشی گرمی داری زیر دود پنهانست

٣٤

غزل

ای عروسان چمن باد بهار آمده است … بشما مژدهٔ جان بخش کریار آمده است
گل و سنبل چمن تازه و تر خواهد بود … کار سازِ ظرب با هر سر کار آمده است
بلبل و فاخته هم نغمه سرا خواهد شد … که لعبد ناز و ادا شوخ نگار آمده است
نه چرا خنده زند بر رخ خورشید ذره‌ها … ابر رحمت بسر مرده غبار آمده است
آهوان مست و خرامان سوی گلزار شوند … از چمن بوی بیابان تتار آمده است

علویا دل بسکون دار که مقصود ازل
سعی ناکرده یکایک بکنار آمده است

٣٥

غزل

جام وحدت از سبوی دیگرست … مست او را باد و هوئی دیگر است
زاهد ابر دست و با شستن نماز … حق پرستی را وضوی دیگر است
خلد و جنت کی تمنای من است … در دل ما آرزوی دیگر است
در مشام جان رسد بی واسطه … زان گل رخسار بوی دیگر است
زیر هر تیغ تجلی ازل … هر زبان پیدا گلوی دیگر است
با خم زلفی که دل در بسته ایم … زلف دیگر هست و موی دیگر است
دم بدم کز باده ساغر می زنم … آن می صاف از سبوی دیگر است
ثم وجه الله هر دم پیش ماست … روی ما هم سوی دیگر است
آیدم در گوش دل بی حرف و صوت … آن پیام از گفتگوی دیگر است
جرعهٔ آبی که هر دم می خوریم … آب خورد او ز جوی دیگر است گهاٹ
خوف شان بی نیاز یهای اوست … کان بهر آنی بجوی دیگر است
صیقل دل کی شود از زهد خشک … شست او را شستشوی دیگر است
عشق بازی نیست شغل کودکان … هر آن چوگان را گوی دیگر است
هر رخ و سیما که ایمان باختیم … روی دیگر نیست روی دیگر است

علویا ناموس و ننگ خود بریز
در ره عشق آبروی دیگر است

٣٦

غزل

ای بحسن رخسارت اینچه دلستانی هاست … روح قدسیت هر دم محو جانفشانی هاست
پستهٔ دهان تو در نمک فشانی هاست … با جراحت پنهان کاوش سنانی هاست
ای ز دیده پنهان اینچه لامکانی هاست … طالبان جنت را شیوه بی نشانی هاست
چون بجوش دلهایت جوش نکته رانی هاست … ای کلیم ما اطلاق اینچه بی دهانی هاست
نرگس سبل غفلت خواب سرگرانی هاست … کار خنجر نازت هر نفس روانی هاست
گو بجو اهش موسی نازلن ترانی هاست … حسن شاهد شرب گرم مهربانی هاست
در حضور غمخواران از صفا نه می نازم … نقش پای کلفت را در دلم نشانی هاست
از عتاب مه رویان می چکد عنایتها … یا ادا جفا کردن طرز مهربانی هاست
فیض جود ساقی را هست غلغله بر چرخ … از دهان می خواران نعرهٔ سقانی هاست
تا ز عزم خوبیت را رخصت از نزاکت نیست … مبتلای فرقت را عذر ناتوانی هاست
کشتگان حیرت را دست می زنی بر نبض … ای اسیر علتها اینچه بدگمانی هاست
صدق خواهش ارنی می توان شدن لیکن … عارض حسینش را عذر لن ترانی هاست
تا نه بر رخت افتد بار چشم در دیده … دیده های حیرت را شغل پاسبانی هاست
ای چه دیده بکشائی بر رخم زبی ادبی … می نگر درین صورت عبرت معانی هاست
ای نگاه گرم انگیز در روش نظر القدم … جان بخاک کوی او در گهر فشانی هاست
از شکست رنگ رخ اشک دیده شد غماز … ماجرای درد دل قصهٔ بی زبانی هاست
هر نفس گنم کوهی چو شیر می آرم … بهر جان شیرینم کار تیشه رانی هاست

اینچه سوز دل داری اینچه سر چه سودا هست
علوی با چنین پیری سوزشش جوانی هاست

٣٧

غزل

ز آخبث نخست آن یار شد مست … وزان لبس هر گل و هر خار شد مست
بطرز خوش خرام وحشی عشق … بزیر پا بصحرا خار شد مست
شراب عشق هر دم می زند جوش … وزان هر یار و هر اغیار شد مست
چو شمس بازغه شد نشهٔ او … کزان بام و در و دیوار شد مست
از ان می هر دو بوی نشه زاهد … بزیر جبه و دستار شد مست

از ان می می زند هر دمی نفس دم
که سر دیوانه و هشیار شده ست

نه تنها علوی زان می گشت سرشار
سلیمان حافظ و سر دار شده ست

ع ۳۸ غزل عید

جان فدا کردن بجانان عید ماست
سر براهش گوی غلطان عید ماست

سر بپایش دامن قاتل بدست
بر گلو شمشیر برّان عید ماست

لب لرزان قاتل تبسم زیر لب
بر میانش عطف دامان عید ماست

وقت بسمل دیده سوی روی یار
گاه بر زخم گاه حیران عید ماست

هر کسی پوشاک تازه در کشد
ساختن با جسم عریان عید ماست

هر سر خوانم رسد بی دعوتی
هر نفس یک تازه مهمان عید ماست

ما ذبیح و خوار اندر کوی عشق
بر سر ما سنگ طفلان عید ماست

هر بلا کان بر سرم ریزی رواست
چون رضای تست جانان عید ماست

در غم عشق بتان علوی چه عیش
قلب نالان دیده گریان عید ماست

ع ۳۹ غزل

ای دلبری هر شاهد دلبر ز تو آموخت
رمز فن اعجاز پیمبر ز تو آموخت

انداز خم و چم چو صنوبر ز تو آموخت
طرز قد و قامت همه عرعر ز تو آموخت

ای راهبر خضر پیمبر ز تو آموخت
آئینه گری شاه سکندر ز تو آموخت

غلطیدن و جان دادن و از خویش رمیدن
مقتول اداهای ته خنجر ز تو آموخت

این طرفه ز شوق شد دلت و نرم شد آهن
زان لحنه که داود پیمبر ز تو آموخت

در آتش نمرود براهیم ز خلت
تکیه زدن مثل سمندر ز تو آموخت

آویخته کافر ز تو زنار بگردن
سوسن زدن ساغر کوثر ز تو آموخت

ای حسن رخ پاک تو بگرفت جهان را
سلطانی عالم شه خاور ز تو آموخت

آن خواب که شد ظاهر و بیدار نهان
چشم و دل ما بر سر بستر ز تو آموخت

ای پرورش خار لطافت گر تن گل
در وادی عشق دم حرحر ز تو آموخت

علوی شده آن کس که برنوی هنر آموز
فاحیت سر دار قلندر ز تو آموخت

ع ۴۰ غزل بسنت

در جهان آمد بهار جشن نوروز بسنت
رنگ زرد عاشقان شد جلوه افروز بسنت

شد نوید بزم شاهانه بهر یک انجمن
هر نشاط تازه آمد بهره اندوز بسنت

نرگس و شبو شگفته لاله و گل سر زده
ناله مرغ چمن شد نغمه آموز بسنت

مطربان هر سو نوای عشرت تازه زدند
جلوه ریز کن فکان شد لحن دلدوز بسنت

علوی در صحن چمن هر گل گشاده نافها
رنگ شاخ زعفران شد شمع دلسوز بسنت

ع ۴۱ غزل مدحیه

سرّ وجود خواجه نور محمد است
دریای جود خواجه نور محمد است

بحر وجود خواجه نور محمد است
موج شهود خواجه نور محمد است

تا بود هر چه بود شد از بود او ببود
انوار بود خواجه نور محمد است

نور احد محمد و عالم ز نور اوست
شان نمود خواجه نور محمد است

در قید طبع گشت مسمی کسب ذات
اسم ودود خواجه نور محمد است

صلّ علی محمد ار از زبان رواست
ورد درود خواجه نور محمد است

تا النفس برشته علوی که جامه بافت
با تار و پود خواجه نور محمد است

ع ۴۲ غزل مدحیه

سرّ خفی و جلی شاه محمد علی است
واقف سر نبی شاه محمد علی است

مظهر اسرار کن عالم علم لدن
مورد شان علی شاه محمد علی است

مرشد اهل هدا هادی راه خدا
مرجع اسم ولی شاه محمد علی است

در همه عالم البسیط بر همه عالم محیط
از همه عالم بری شاه محمد علی است

علوی دل خسته را نیست جز او مامنی
بهر مراد دل شاه محمد علی است

ع ۴۳ غزل

مستی عشقم ز جام دیگر است
کعبه ام بیت الحرام دیگر است

گو بهر ذره تجلی می کنی
جلوه گاهت لیک بام دیگر است

گو که هر اسم تو اسم اعظم است
اسم اعظم لیک نام دیگر است

می رسد از خلوتت بی واسطه
آن بیارانت پیام دیگر است

ای اسیرت طائر جانهای خلق   مرغ روح ما بدام دیگر است
کشتگانت را حیات جاودان   لیک عاشق را دوام دیگر است
بی دهن هردم سخنها می زنی   ای بهر نطقت کلام دیگر است
قم باذن الله هردم می شود   قم باذنی را مقام دیگر است
عارفان را لیل و یوم و مهر و ماه   از طلوع صبح و شام دیگر است
می رسد در هر بن موبی گلو   از پی غیب آن طعام دیگر است
بهر حفظ وضع آزادان عشق   از ملامت انتظام دیگر است
رام نبود توسن نفس حرون   بهر قالبش زمام دیگر است

بندگان میرزا را بنده شد
علوی ادنی غلام دیگر است

۴۴ غزل

جوشش زن دیده پر آب من است   این غبار تنم سراب من است
یار من از من آشکار شده   وای بر من پرده و حجاب من است
متصل منفصل خیالم من   عین بیداری حال خواب من است
بر زمین پا نهاده ام ز عدم   این شگونی ز پا تراب من است
منکر غرقاب بحر لاهوتم   عرش اعظم خسی بر آب من است
لذت سوز عشق خود دارم   تن ز سر تا قدم کباب من است
نار دوزخ بمن حرام آمد   آتش عشق من عذاب من است

منگر بر ضعیفیم علوی
پیریم موسم شباب من است

۴۵ غزل

مستی ما از شراب دیگر است   ذوقم از بوی کباب دیگر است
می رود در وحدتت کثرت بلیب   دوست اندر دل حساب دیگر است
گرچه عارض شد بذاتت هستیم   هستی او هم حجاب دیگر است
گرچه یک صورت بهر جا جلوه کرد   هر نفس زیر نقاب دیگر است
چون کند تسکین دلم در عشق او   هر نفس در اضطراب دیگر است
چشم بگشا بنگر ای اهل نظر   هر فلک پنهان سحاب دیگر است
در نگاهم هست موج فوق موج   این دگر بحر و حباب دیگر است

می کند هردم دل عشاق را   این بهر زلفش پیچ و تاب دیگر است
حال بیداری است بر ما تهمتی   دیده ما محو خواب دیگر است
گرچه چشمت کرد عالم را خراب   این دلم خانه خراب دیگر است
باز نامش گرچه بر گردون زدند   بر زمین او را خطاب دیگر است
عاشق بگذین و از لطفش مترس (?)   رحمت آمیزش عتاب دیگر است
شد جگر خون این گل دیگر شگفت   اشک چشم ما گلاب دیگر است

علویا در عشق از پیری مترس
هر دم از خبث شباب دیگر است

۴۶ غزل

موج نظر اگرچه که بسیار نازک است   مضمون نگر هر وشش که رخسار نازک است
حرف گران مزن که لب یار نازک است   وین جا ز پاس دل به تن زار نازک است
بر هم مکن بجنبش مژگان نگاه را   حیرت گزین که کیف به دیدار نازک است
گویا ی خود براه جنون سخت کرده ایم   لیکن بر آبله بسر خار نازک است
ترسیم در معامله بیع یوسفی   چون طبع بالیش تو خریدار نازک است
رندی و می کشی شکنند وضع جبه جاه   شیشی بو جبه جبه و دستار نازک است
پرورده کنار جگر نازنین دل   هر طفل اشک دیده خونبار نازک است
در راه عشق و عیش بهر جا قوی تنول (?)   از کسل تن به بستر و بر در نازک است
ترسم ز بی نیازی آن رحمت ازل   نه آزادی طبع حضرت سردار نازک است

زآزادی

طرز رفیع می روی علوی نگاه دار
حرفی مزن زلاف که گفتار نازک است

۴۷ غزل

ذره بود که صحرا شده است   قطره بود که دریا شده است
دلم از عشق چه رسوا شده است   کعبه که گاه کلیسا شده است
مطلق و منبسط و قید و وجوب   بوجود آمد و اسما شده است
نقطه شد دائره و گشت محیط   هو بهو بود که پیدا شده است
چون بتقیید ابدی پای نهاد   ازل آدم شده حوا شده است
بی لب و کام سخنها گفته   دهن یار معما شده است

شده علوی چو غلام آزاد
بنده بود بنده مولا شده است

۴۸ (ردیف ثای مثلثه)

عشق از خلوت چو پا زد در بیابان حدوث
چاک از جیب قدم زد تا بدامان حدوث

آن در یکتا که در تحت یم هستی بُدند
انجم گردون شده از موج عمان حدوث

روی اعیان که مخفی بود در کتم وجوب
جلوه گر شد یک بیک از شکل امکان حدوث

این تن خاکی ما شد مظهر آیات حق
جلوهٔ ناسوت ما روح قدم جان حدوث

این قد بالای انسان چیست بالین کوتهی
سر بایوان قدم بالش بزندان حدوث

تا حدوث است انتهای جلوهٔ نور قدم
تا قدم بی انتها بوده است پایان حدوث

از مقید هیچ مگسانیم بر خوان قدم
مطلق بیچون شده در قید مهمان حدوث

آمده بی لوث چون از غیب بر پای قدم
شد ملوث از کفن چون رفت بر کان حدوث

پا نهد یوسف نه بیرون تا ازین بازار قید
حلقه زن شد بر در ناسوت دربان حدوث

فهم نبود این تقیدها که پیش چشم ماست
خلق حیران قدم علوی است حیران حدوث

۴۹ ردیف جیم عربی

یارب این دعوی جاه چیدواب چه علاج
نفس چون پیش کند فخر نسب را چه علاج

ناصحا ضبط کنم ناله که ناید برلب
در غم عشق بدل درد و تعب را چه علاج

دشمن وضع بود ولولهٔ عشق بدل
عقل هر بار کند پیش ادب را چه علاج

جبر عبد است تم از قید چو سازد نه رها
می رود هرچه رود مرضی رب را چه علاج

خیر و شر جمله بود ولسیدم و دم نه زنم
چون لقب شد بسرم های لقب را چه علاج

زعنایت بعنایت چه توان تکیه زدن
طرز و نیرنگ اداهای عجب را چه علاج

دل نخواهد که بعشق تو تن و جان بازد
نفس را حب طلب عیش و طرب را چه علاج

عشق را عمر جوانی است مزین علوی
تو به پیری کنی این شور و شغب را چه علاج

۵۰ ردیف جیم فارسی

شد لقا ذات خدا را و جز آن همه هیچ
چه جمادات و نباتات و چه انسان همه هیچ

جمله جن و ملک و انجم و افلاک و زمین
آب و هم باد و هم آتش بود انسان همه هیچ

ظاهرا گر که وجود است بچشم عالم
پیش ارباب نظر عالم امکان همه هیچ

این فنای است که در هر بن مویش بقا است
پیش محویت دل هستی مستان همه هیچ

مندرج جمله جهان است بیک نقطهٔ ذات
بحر و کان و جبل و وادی و عمان همه هیچ

پیش یک ولولهٔ عشق دم جوشش جنون
دست و پا و سر و تن دل جگر و جان همه هیچ

چون بچشمت گل رخسار بتی جلوه گر است
سیر گلزار همه هیچ و گلستان همه هیچ

غم و شادی ز دل خویش برون کن علوی
چشم گریان همه هیچ و لب خندان همه هیچ

۵۱ ردیف حای حطی

چو بگرفتم ز قید آب و گل صلح
به تن صلح و بجان صلح و بدل صلح

چو شمس ذات رب العالمین است
بخلق افتاد زان خورشید ظل صلح

محمد رحمة للعالمین است
بدین ما است زان بی غش و غل صلح

سلامم می رسد بر دشمن و دوست
که دارم با عزیز و با مذل صلح

صفات ذات حق چون هردو آمد
از آن دارم زهادی و مضل صلح

ببین این آمد و رفت نفس را
که دارد منفصل را متصل صلح

فزاید اتحاد از صلح با دوست
که دشمن را نماید منفعل صلح

سرم در پیری بر پا او فتاد است
مرا کرده است علوی مضمحل صلح

۵۲ ردیف خای معجمه

گرچه در غیب نهان بود جمال برزخ
بین ز ناسوت عیان گشت جلال برزخ

جوش زن عذب فرات است و یا ملح اجاج
بیّن بحرین بود جوشش کمال برزخ

نه شود در حق او حکم ز قید و اطلاق
آید اندر نظرم لوح خط و خال برزخ

همه از برزخ کبری است ظهور صغری
غیر ازین با تو بگویم چه ز حال برزخ

برزخ آنست که دائم بود او را یک حال
نه شود گاه کمال و نه زوال برزخ

شده آغاز هر آن چیز که اعیانش بود
بود انجام شود هر چه مآل برزخ

بت پرستی است تصور بخیال تو کنون
علوی در چشم و دلت هست مثال برزخ

۵۳ ردیف دال

گشت اسیر آب و گل روح بتن چه دم زند
جان بگرفته مردهٔ زیر کفن چه دم زند

گرچه بآب و رنگ و بو گل بچمن گرفته خو
پیش دهان و روی آن غنچه و من چه دم زند

دارد اگرچه صد زبان نطق هزار داستان
پیش کلیم لب دهان وقت سخن چه دم زند

کرد هزار ناله گو بر گل تازه عندلیب
پیش فغان عاشقان مرغ چمن چه دم زند

گرچه بجز بر نفس هست حیات تازه‌ای　　از دم روح بخشی عیسی من چه دم زند
طایر علوی آشیان گشت بقید این و آن
در قفسی ز کاوش حب وطن چه دم زند

۵۴ غزل

چون حسن ازل بر سر اظهار بر آمد　　رخسار بتان شد
از خویشتن او طالب دیدار بر آمد　　چشم نگران شد
چون در بشر افروخته سمع و بصر و نطق　　با قید تعلق
بی پرده عیان گشته به بازار بر آمد　　در پرده نهان شد
گاهی به سر طور و گهی در شجر طور　　افروخت تجلی
گه از ید بیضا همه انوار بر آمد　　اعجاز کنان شد
گه نقطهٔ بیضا و گهی خال سویدا　　گه خط شعاعی
گه دایره گردش پرکار بر آمد　　خود چرخ زنان شد
گه شیخ زمن آمده با جبه و دستار　　بر مسند جلی
گه پیش بتان بسته زنار بر آمد　　از برهمنان شد
با عیسی مریم مددی ساخت بهر امر　　روح القدس آمد
دمساز لب احمد مختار بر آمد　　صد گنج روان شد
خود گشت احد احمد و محمود و محمد　　خود حامد و خود حمد
خود مرتبه شد بهر آثار بر آمد　　خود مرتبه دان شد
خود شان علی بوده عیان گشته ز بسطین　　شد قرة العینین
زان نور خفی صورت سردار بر آمد　　سلطان جهان شد
گه علوی اعلی شد و گه اسفل سفلی　　گه برزخ جامع
از راست و چپ پیش و پس آواز بر آمد　　گه ظن و گمان شد

۵۵ غزل

در وادی ما باد وزیدن　نتواند　　عنقا به پر شوق پریدن　نتواند
آن کز سخنت گوش شنیدن　نتواند　　در آینه تصویر تو دیدن　نتواند
گر یوسف ما بر سر بازار　نهد پا　　بنده چه خدا نیز خریدن　نتواند
در بارگه شان غنایش　ز ادب پا　　گردون سر تسلیم خمیدن　نتواند
جبریل بصد قدس به مژگان　ارادت　　خاری ز بیابان تو چیدن　نتواند

از عصمت تو مرغ نگاه اولی الابصار　　تا ساق جلال تو رسیدن　نتواند
آن کو به لبش خار غم تست ببالش　　برگ گل خورشید خلیدن　نتواند
عاشق به سر بزم که وعده وصلت　　با جوشش جنون جامه دریدن　نتواند
با سوز درون دل خود تا طلب از ضعف　　بیمار تو یک آه کشیدن　نتواند
در جلوه گه حسن قدیم تو ز حیرت　　طفلی سر انگشت مکیدن　نتواند
در وادی امید لب تو ز صد بیت　　ماهی به سر ریگ تپیدن　نتواند
هر دم به لحد نیز خیال رخ خوبان است
علوی ز بتان گوشه گزیدن نتواند

۵۶ غزل

خبر چون یافتم از خود لبت دیوانه خواهم شد　　ز مستی خودی خویشتن مستانه خواهم شد
چو گل تا شگفته‌ای جان منم بلبل به روی تو　　اگر تو شمع خواهی گشت من پروانه خواهم شد
بهر یک شان اگر تو هم چنین سازی ادای تو　　گهی دیوانه خواهم شد گهی فرزانه خواهم شد
اگر دستی دهد آن تیغ زلف مارا دم هیجا　　به راه عشق مثل نوجوان مردانه خواهم شد
بیا ساقی بده یک جام می بگذر وفای من　　که تا عمر ابد من رهن یک پیمانه خواهم شد
بدین امید در کاهیدگی بسپرده ام عمری　　که پیش برق حسن تو خس کاشانه خواهم شد
خریدار دگر ناید که عشقم قیمت حسنش　　به بیع یوسف خود من زر بیعانه خواهم شد
به تشبیهم مقید مطلق اندر نور تنزیهم　　چه در قطره که و اندر صدف دردانه خواهم شد
ز آزادی مقید نیستم در طبع علوی کز
چو خواهم شد اسیر مشرب رندانه خواهم شد

۵۷ غزل

چو عنقا را به زیر دام　کردند　　پر بالش بستند و آدم نام　کردند
جمال خویش را چون عام　کردند　　درین نام و نشان گم نام　کردند
می وحدت چو از خم جوش　بر زد　　ز قالب شیشه و از دل جام　کردند
شده خود وحی و جبریل و　پیمبر　　بسوی خویش خود پیغام　کردند
نهاده سر غیب اندر　شهادت　　نهان آغاز در انجام　کردند
نموده جلوهٔ الله　اکبر　　سپهر راتهٔ صمصام　کردند
چو یکجا شد فراهم قید و　اطلاق　　دو حرف جنس را ادغام　کردند
برای زاهدان خشک　مغزان　　ز چشمش او غش با دام　کردند

شهیدان ادای تیغ نازش بخواب بیخودی آرام کردند
چو بیرم یافت میراث عراقی
ببه علوی بالتمام کردند

۵۸

غزل

عید آمده است با زخم باده جوش زد — ساقی می صفا لبِ بر باده نوش زد
از هر طرف تلاطمِ دریای وحدت است — هر سو صلای باده کشی می فروش زد
ساقی گشاد دستِ کرم سوی می کشان — در خُمِ باده خرقهٔ هر دلق پوش زد
هر خود پرست محتسب زد در میکده بحَر — تسبیح در گلو و مصلّی بدوش زد
ای نغمهای چنگ و رباب و نی و سرود — از بزمِ عیش همزدگان را بگوش زد
گشت از چمن چو زمزمهٔ سنجی بلبلان — موج تکلّم آب بر و نی خموش زد
بهر نوید تهنیت عید عارفان — در دل هزار واقعه با نگ سروش زد

از دست پیر میکده چون جرعه کشید
علوی بجوش نشه چو مستانه خروش زد

۵۹

غزل

آنچه بینی بجهان صورت انسانی چند — مطلع مهر منیر است گریبانی چند
بهر مجروح دلان فکر بدرمانی چند — بلبلِ زخم جگر ریز نمکدانی چند
بستهٔ دل در سر زلف تو پریشانی چند — بندهٔ آئینهٔ روی تو حیرانی چند
نقش بست است رخ او بخیال دلها — یوسفی جلوه نمود است بزندانی چند
هذه الشجرة کردند درین عالم فاش — از در خلد برون آمده عریانی چند
ای دل آزاد شدی چشم طمع بر مگشا — کز چرا جان دهی بر بادیِ نانی چند

بادشاها نظر لطف دهم چون علوی
بدر فیض تو افتاده غلامانی چند

۶۰

غزل

تنزلِ خمسِ ذاتِ حق بپنجتن نه گردد دگر چه گردد
نبی علی فاطمه حسین و حسن نه گردد دگر چه گردد
بکیندگی رونق دل بیر محن نه گردد دگر چه گردد
ز شمع کشته چراغ بیت الحزن نه گردد دگر چه گردد

خیالم از عکس عارضش یاسمن نه گردد دگر چه گردد
دلم گجعبهٔ داغ عشقش چمن نه گردد دگر چه گردد
بکعبهٔ دل خیال قدّش وثن نه گردد دگر چه گردد
تجلی شوق جبهه سا برهمن نه گردد دگر چه گردد
گهر فشانی چشم گریان است متصل مثل ابر نیسان
بدامنم اشک قطرهٔ دُرِّ عدن نه گردد دگر چه گردد
شد از احد احمد و محمد بحمد و محمود حامد آمد
چرا چنین نور حق رسول زمن نه گردد دگر چه گردد
چو هر نفس می زنم انا الحق همین ز تار نفس دمادم
بدار نخل تنم بگردن رسن نه گردد دگر چه گردد
ظهور بنمود شکل آدم بصورت صورت مکرّم
عجب که مسجود نوریان خاک تن نه گردد دگر چه گردد
بنور صبح ازل چو سر زد ز دود آه درون عاشق
ببین گر این طیلسان چرخ کهن نه گردد دگر چه گردد
بوقت تکلیف مرگ خواهد بشر چو غربای راه غفلت
بلب ظهور خیال حب الوطن نه گردد دگر چه گردد
لیس فنا لفس سر کشد گر ز خاک هم سر زند چو غولان
چو مار دو زخ گرفت شکل اهرمن نه گردد دگر چه گردد
بدعوی خون دگر نباشد بروز حشر احتیاج شاید
ز جامه های تن شهیدان کفن نه گردد دگر چه گردد
دم سخن حرف زیر لب ماند باعث تنگی دهانش
شده است چون محو نقطه خال ذقن نه گردد دگر چه گردد
فریب خورد از طلسم خاک بشر که شیطان نکرد سجده
ز نسل آدم چو بانی مکر و فن نه گردد دگر چه گردد
چو خرمن حسن گشت عالم ز جلوهٔ عارض حسینش
زخط سبزت اگر نبات الحسن نه گردد دگر چه گردد
نه کرد سجده بآدم آندم همین چو شیطان ز وهم طبعی
ز بهر اولادش این زمان راهزن نه گردد دگر چه گردد

زفیض روح القدس خشا سیم نکتهٔ نطق بی دهان را
بگو که غما زدل زبان و دهن نه گردد دگر چه گردد

چو خورده ام ز آب و باد اینجا بگوی علوی دگر چیست لازم
تنم پس مرگ زیر خاک دگر نه گردد دگر چه گردد

۶۱ غزل

زبرق حسن او تنهانه رخت عقل و جان سوزد
حجاب ما و من خیزد ضمیر این و آن سوزد
ز تجلیات ذات لایزال او
نظر هر خاک رو ماله جنس وهم و گمان سوزد
عروج همت آتش قدم می جهد سوی بالا
اگر پای کشا ید پایه های نردبان سوزد
کند هر موی تن دعوی نخل وادی ایمن
مثال هیزم خشک از جلالش آنچنان سوزد
شعاع افتاب حسن او بگرفت عالم را
عجب نه بود اگر سرمایه کون و مکان سوزد
زهی نور جمال او زهی نار جلال او
فراشد لامکان سوزد فرو گیرد مکان سوزد
ادب مانع بود آنجا برای سجده سر ننهم
زند سر آتشی از جبهه سای آستان سوزد
درین غمخانه گلفت عجایب سوخته گشتم
چو نار قهر دشمن آب لطف مهربان سوزد
چشند هر غ دلم گرچا تشنی آتش دوزخ
سمندر وار این طاوس اقصای فشان سر زد
زده آتش بهمپیرو تنم خفان سوزد درون من
بدیده اشک در دل آه زیر لب فغان سوز زد
اگر از سوز عشق او ز دل بیرون زند گاهی
درون سینه ام لفظ صدای الامان سوزد
بشبنم چون چشم گردم گرم شود مایل
مثال خانهٔ همسایگان باغ فیدان سوزد
عدو سوز است خندان آتش رخسار آن کافر
مسلمان زنده مثل مرده هندو عیان سوزد
رگ هر برگ در فصل بهار آن شعلها زیرد
نه چون مرغ چمن زآتش گل آشیان سوزد
من آن نخجیر بیکس شعل غربت زای صیادم
زود در زخم من ناوک مگس تیر و کمان سوزد

بر اه نیستی گامی زند علوی صفت آنکس
که اول از شرار نامرادی خانمان سوزد

۶۲ غزل

عید آمد است شور طرب چار سو کنید
با صد نیاز جانب میخانه رو کنید
بر کف نهاده صوم و صلوة و سی روزه را
از بهر نذر ساقی مهوش غلو کنید
تجدید بیعت ید پیر مغان نهفت فرض
صد طوف خم و سجده بپای سبو کنید
با صد خلوص بر در میخانه رو نهید
اول ز درد باده چرا وضو کنید
شیخی چار هفته نهاده طباق دهر
دستار و جبه در عوض می گرو کنید
چندی شده بگوشهٔ میخانه معتکف
شغل ادای امر کلوا واشربوا کنید
داغی ز حرف حادثه تا چند بوث دل
از جرعه های پیهم می شست و شو کنید
هردم تلاش شیشه و ساغر تکلف است
ای ساقیان می کده می در کدو کنید
از نشه های مستی می کرده بی خودی
یک گوشهٔ نظر به سوی رنگ و بو کنید

رندانه قول علوی بدکیش نگیرید
گر فهم لفظ صابر و ور الطوا کنید

۶۳ غزل

تا جلوهٔ حسنت بجهان خویش نما شد
عکس رخت از دیده بدل بین دو جا شد
چون خلق بمحتاجی او چهره برافروخت
در خویشتن آسوده و باشان خدا شد
غمازی انوار قدم کرد ز امکان
هر دل که بیرز صیقل مرآت صفا شد
هر دل که ز عصمت کده اش بهره بیندوخت
در پردهٔ بی مایگی ظلمات خفا شد
چون دیده کشادیم درین حیرت محمود
هر بار لفظ لمحهٔ انوار ضیا شد

علوی چو شده ذرهٔ خاک در مرزا
گو کم ز سها بود و لے مهر سما شد

۶۴ غزل

ای بهر رخ تو چشم تماشا نمی رسد
تا در صفت غبار تمنا نمی رسد
در گوش کشتگان ادای تو تا بحشر
ای جان جان فسون مسیحا نمی رسد
کوتاه دستم از ازل و لیکن همتم
بر بام قصر تو ید طولا نمی رسد
تا بام همتت پر روح القدس بسخت
آنجا قدت رسید که طوبی نمی رسد
زاهد بهر زجشر ز دیدار فارغ است
صورت نهی شناخت بمعنی نمی رسد
کردی فراخ گوشهٔ داماں مفلساں
با موج دست جود تو دریا نمی رسد
دست سوال از در او کش تیر بغل
بر در که کریم تقاضا نمی رسد
در قوس طاق ابروی او سجده چون کنم
تا نقش کفش پاس سر ما نمی رسد
یوسف نه ملزم است که دامن زلیخ درید
تا پیش جامه دست زلیخا نمی رسد
گر راه قدس می روی از دیده کن قدم
سر سنگ راه می شود و پا نمی رسد
کارم به بندگی است بپرس ای خداشناس
تا بارگاه می رسد و یا نمی رسد
آهم ز سینه تا بلب از ضعف هر نفس
هر چند می رسانم و اما نمی رسد
افسوس بر کسی که بر آید در جهان
علوی چه شد که بر در مرزا نمی رسد

۶۵ غزل

صنم به بتکده تقریر ماه تو می کرد   دمن اگر چه نمی داشت گفتگو می کرد
براه عشق تلف هر که آبروی کرد   مگر بقصد نمازی بدو وضو می کرد
زلیخا دامن یوسف دریده تهمت نیست   که عمر خویش تلف در سر رفو می کرد
مشام و دیدهٔ بلبل خبر نداشت ز حسن   که گل به غنچه تمنای رنگ و بو می کرد
مشو ز قتل من آزرده تا تلاطم که است   همین گلوی من و تیغت آرزو می کرد
بجلوه گاه تو هر کس که رفت حیران ماند   به نذر حسن تو آئینه رو به رو می کرد
دم نماز چه پاس ادب دلم می داشت   که رو بقبله اشارات جا بسوی کرد
میان بسمل و قاتل چه بود راز و نیاز   که می زد این دم تکبیر و ذبح او می کرد
عجب که منع کند واعظ از شراب و کباب   که دوش وعظ او ز اشتر مولا کرد
رموز دیده بدیده زما باو می رفت   که ناز و غمزهٔ جانانه دو بدو می کرد
گلیم کهنه قلندر بآتش دل سوخت   هنوز جبهٔ تن شیخ شست و شوی کرد
دمی که قصد باکرام دوست کرد آن شوخ   وفاق سازش در پردهٔ عدو می کرد
چه مائل آمده علوی بجیفهٔ دنیا   که جندی گذرد آن سر و خود می کرد
نشان مرقد عشاق ز صبا پرسید
که خاک علوی پراگنده کو بکو می کرد

۶۶ غزل

قطرهٔ اشک که از دیدهٔ آدم افتاد   گوهری بود که در دامن مریم افتاد
دل ما در گرهٔ گیسوی پر چشم افتاد   لله الحمد که اندر کف محرم افتاد
پر تو عشق کز آن نیر اعظم افتاد   طشتی از بام فلک بر سر عالم افتاد
گفت زلیستم از خاطر خویشان پس گر   غلغل نوحه شد و در صف ماتم افتاد
صبحدم بیتر گردون لب و چشم نهاد   از فلک گر بزمین قطرهٔ شبنم افتاد
در غم عشق تو نازم به پریشانیها   دل من گیسوی تو در هم و بر هم افتاد
از پی طوف چه احرام ببندم که رها   جائی تن لب کو و بلیسم افتاد
علوی شد عشرت سلطانی جنت بجبین
طرفه عیدی که در ایام محرم افتاد

۶۷ غزل

هر که در گلشن ایجاد گل و خار تو بود   پیش هر اهل نظر جلوهٔ انوار تو بود

عشق ور زید هر آنکس که گرفتار تو بود   ملک قدس چو هاروت گنهکار تو بود
یوسف آتش زده گرمی بازار تو بود   حسن خود داده به بیعانه خریدار تو بود
هر که را ای بت بد ساخته آزار تو بود   ز مسیحا چه دوا خواستی بیمار تو بود
هر دلی را که بجستیم درین بزم شهود   خانه بر هم زده گیسوی خمدار تو بود
کشتن و سوختن و هم بهوی جان دادن   طول انجام ز مغز ما که همه کار تو بود
دادمی دل به مراعات غم و هر دلی   ادبم کرد جنون حامل اسرار تو بود
تا دم مرگ بدی در خودی خویش اسیر   هر که را یار تو بودی هم از اغیار تو بود
بود صد جلوهٔ خورشید قیامت برت   جوش هنگامهٔ محشر پس دیوار تو بود
ای بت از برهمن کفر چه می پرستی او   شیخ اسلام بگردن زده زنار تو بود
نظر غور نه بر عارض پر نورت شد   بینجبر چشم تو هم طالب دیدار تو بود
دم گر هست بجهان کس انا الحق می زد   بن منصور تو بودی گفت دار تو بود
علویا آنکه افعال حقیقی تو بدی
که ظهور همه احکام ز آثار تو بود

۶۸ غزل

جز بکعبت پیش تو در چشم حیرانم نبود   دین مقابل با قوای مهر درخشانم نبود
در قبای پوستین جز جسم عریانم نبود   آن کس عیار را من خوب می دانم نبود
آه آن با پرده از خلوت بیازار شهود   مانع دیدن جز اشک چشم گریانم نبود
دی شنیدم از درم آن شوخ یار ایش کشید   جز خیال انتظارش دوش در یادم نبود
با رگ گردن تعلق کردم از حبل الورید   این ندانستم هر تا رگ پنهانم نبود
مثل اعمی در جهان تیره سرگردان بدم   چشم نگشادم چراغ زیر دامانم نبود
از نفخت فیه من روحی اشارت با که کرد
علویا بیدارش آن راحت جانم نبود

۶۹ غزل

هر بندی پارسائی   هر توزیبد   ادائی میرزائی   هر توزیبد
هر نشانی که آئی   هر توزیبد   که هر تازه ادائی   هر توزیبد
دمی صد جا اگر   یک جا نشانی   وفائی آشنائی   هر توزیبد
تو آن تو هری از وهم   و فهم است   بت من خودنمائی   هر توزیبد
تو الو اثم وجهه   الله کهی   کمال اینمائی   هر توزیبد

دلم بردی وجای دل نشستی نشارت دلربائی بر تو زیبد
تشخص با نیازی بی نیازی خدائی کبریائی بر تو زیبد
سراپا نوری و نور علی نور چنین زیبا قبائی بر تو زیبد
تن وجان دیده و دل خانه ات است بیائی هر کجائی بر تو زیبد
نشسته صدر هر جائیکه صدر است شهنشاهی گدائی بر تو زیبد
چو قتل عاشقان کردی مبارک رمیده دل جدائی بر تو زیبد
قیامت قامتی محشر بپا کن چنین صد فتنه زائی بر تو زیبد
بناسوت آرمیدی خیر مقدم بهر منزل رسائی بر تو زیبد
بشان غیریت صد جلوه فرمائی لباس ماسوائی بر تو زیبد
بدانسته رتبه علوی چو سرو راز
بپا لیش جبه سائی بر تو زیبد

ع ۷۰

غزل

تصور از خش در چشم بیر تصویری باید بگذار خیالی بلبل تصویری باید
بهر سیما نباشد انبساط نقطهٔ عشقش با ثبات چنین شکل خطا تقویری باید
زند گر مدعی یا خود دم توحید در بزمش بحق همچو گبری فتوی تکفیری باید
با لیصال ثواب مرغ روح بسمل تیغت بوقت فاتحه بر لب دم تکبیری باید
خوص نا قصان به از ریای کاملان ای دل نه هر پس دغل افگندن اکسیری باید
نه تیغت لصید تسلیم باشد گرد جانم
نه ای قاتل ترا در کشتنم تقصیری باید

ع ۷۱

غزل

میرزا اگرچه میرزائی کرد در لباس بشر خدائی کرد
شاهی در کسوت گدائی کرد در شست محتاجی و گدائی کرد
بود آزاد و آشنائی کرد وه چه رندی که پارسائی کرد
بت ما طرفه خوش ادائی کرد عاشقی بود و دلربائی کرد
آن مقید بصورت شیخ دلق پوشیده کج کلاهی کرد
بی همه بود و با همه رو درشت با نوائی به بینوائی کرد
بر دروی مبارکش نگریست
جان و دل نذر رونمائی کرد

ع ۷۲

غزل

چون یا گشتم ز خلق بگوئی یگانگی دل خواستم بزار که یکسو شود نه شد
چون جن اجمعین بد الله آمده است دل را بر آنکه خواست لقا بو شود نه شد
در دل رسید یا بجگر اضطراب ما تیرش بسینه لیک ترا زو شود نه شد
دل رفت گو بر و نگر آن شوخ دلربا هم جا نشین قلب به پهلو شود نه شد
دارم با ختیار خورش چند نفس را راحت طلب شده است خدا جو شود نه شد
علوی بسر نمود درین فن چهل دو سال
لیکن بزار خواست سخن گو شود نه شد

ع ۷۳

غزل

خشک از آه دل ما لب دریا گردد تر ز آب جگرم دامن صحرا گردد
بی نشانی که با سما چو مسمی گردد لا مکانیست که هم خانهٔ عنقا گردد
نکهٔ هستی موهوم اگر وا گردد ذره ذره بنظر عرش معلی گردد
قلب از لوث حوادث چو مصفا گردد آئینه وار رخ ربی الاعلی گردد
رازی در سینه نهانست چو پیدا گردد دور از دیده حجاب ته و بالا گردد
گر نه مانع شود آب کف دست کلیم داغ هر دل بکف آید ید بیضا گردد
پیر تصور شود ار صید تشخص مقصود دست کوتاه بهمت ید طولی گردد
سر بسجده نهم از عشق بت دیر از شک جا در از سر شکند کعبه کلیسا گردد
دیدهٔ قیس شود گر متصور کامل تن شود ناقه و دل محمل لیلی گردد
لذت موی شود ار کشف ز باطن عیسی از غلامی ستد آزادی و مولی گردد
آرزو دیم همه این بس ز جهان ای علوی
قبض روحم بخیال رخ مرزا گردد

ع ۷۴

غزل

دلی دارم بدو عالم نگنجد زهی قطره که اندریم نگنجد
بجای کشتگان خنجر عشق زاعجاز بن مریم نگنجد
بچندین وسعت جنت بنازم که پای حوا و آدم نگنجد
خدا گنجد عجب در قلب انسان ولی آدم درین آدم نگنجد
ببزم عشرت رندان بیانی صدای نوحهٔ ماتم نگنجد
با صلاح لب زخمم نهانم رفو گر سوزن و مرهم نگنجد

بعجمت خانهٔ آن شاہد غیب چه نامحرم که هم محرم نه گنجد
ببزم اولیا زتے غریبان نه گنجد شاری و هم غم نه گنجد

نه شبعد رشتهٔ تقدیر علوی
درین زور ید رستم نه گنجد

۷۵
غزل

بتی دارم که با من هر نفس رو و بدل دارد که ما عشق ابد داریم و او حسن ازل دارد
بجانم جان ببرم یا رب کجا از دشمن بپو که دل در آستین خویشتن دست اجل دارد
مژه چون قتل می سازد نگاهش زنده بنماید چه زنبور لیست چشم او که هم نیشش و عسل دارد
هوس گرد و شیرک عشق از ال ہر بیزی باید که هست این نخت عظمی مگر خیلی خلل دارد
درین دار مکافاتی بدام امتحان نیمه نظار ز خود فروشی آنکه برچین عمل دارد
دلم هر باری پیچد بگیسوی پریشانش چه بی باک است کافر با قضا جنگ و جدل دارد

چه یارائی بنظم فارسی علوی هندی را
خمیرش از خراسان است از ان ذوق غزل دارد

۷۶
غزل

گر غباری نشوم از پای بدامان نرسد دست ضعفم بجنون تا بگریبان نرسد
در بیت الصنم آنجا است که در بان نرسد تا بدیوار بهشتم ید رضوان نرسد
ای دل از سفر نوروزی جنانت بچید فاتحه هم بسر گور غریبان نرسد
سعی بیجا مکن ای چاره گر زخم جنون تا بردن مرض عشق بدرمان نرسد
بر خشن چشم چه دوزی متحیر باشی که بر آئینه بجز دیدهٔ حیران نرسد
بت پرستیم بخو تکدهٔ عالم غیب کفرم آنجا که زند پا سر ایمان نرسد

علوی لسنبت چو بشیخیت نمود مرنج
گاه این تهمت بیهوده برندان نرسد

۷۷
غزل

چو کافر مومن اندر دام گیسوی تو می آید مسلمان در فریب خال هندوی تو می آید
بر آن دل کو بدام چشم جادوی تو می آید چه جانبازی که زیر تیغ ابروی تو می آید
بهر صورت خیال جلوهٔ روی تو می آید درین گلشن ز هر یک برگ گل بوی تو می آید
بآن آب لقا از ظلمت وادی تنهائی چو تشنه خضر هم لب خشک بر جوی تو می آید
بچشم عظمت ایجاد و عالم وقت سنجیدن چو پا سنگی شاهین ترازوی تو می آید

لبسویم افگنی گاہے لبسویت افگنم گاہے بهردم پیش چوگان دلم گوئی تو می آید

نمی دانم چگونه سوخت علوی آتش عشقت
مرا بوی کباب از هر بن موی تو می آید

۷۸
غزل

برائی جوشش مستی باده خوارانی خطا شد چنین ناچانه اندر شرب رندان روا باشد
ثبات هستیم بید فنا و هم هبا باشد اگر بر بستدم چو ید نقش بوریا باشد
چو پیک عاشقان سوی صنم باد صبا باشد ز لطف و قالی جواب نامهایم بر هوا باشد
براه عیش از لوث حوادث نفس کی رنجد غبار کاروان در چشم ذرات طوطیا باشد
دل از پهلوی من گم یا رب دلربایم مائل نمی دانم الهی در چنین وقت آن کجا باشد
که دل ببر بود از پهلوی من یا رب اگر گیریم رخش یا چشم یا ابروش یا زلف دوتا باشد
ببازم بر کمال جو هر نیرنگی عالم که گاهی درد دل باشد گهی دل را دوا باشد
حجاب ظلمت از بهر عبادت گشت تنهی بخش وگرنه کی خدا بت باشد و بت کی خدا باشد

نمی دارم غمی علوی بمرگ اضطراری هم
دم نزع ار به پیش دیدهٔ شکل بهزا باشد

۷۹
غزل

ای مسلمانان مسلمانم کنید کافر عشقیم و درمانم کنید
می کشد هر دم دلم سوئے بتان مضطرم تدبیر ایمانم کنید
حفظ حال من کنید ای عاشقان من چراغم زیر دامانم کنید
از خودی خویش رفته با خودم جان جانم جان جانانم کنید
ای بتان دیر از خود رفته ام از جمال خویش حیرانم کنید
منکر یدای بر الفضولان جهل من گوش سوی حرف عرفانم کنید

خط آزادی چو مرزا هم بداد
علویا شامل بهندانم کنید

۸۰
(ردیف ذال)

گشته ز الزام لغهٔ ماه نه حیوان ماخوذ هست از مایهٔ تمیز هر انسان ماخوذ
جامهٔ تن همه از دست جنون مخروط است زچه یا رب شده دامان و گریبان ماخوذ
شب چو آن شوخ مرا دید بخلوت در خواب سحر از تهمت غفلت شده دربان ماخوذ
از سجده تکلک گشته به پیش آدم وضعی بیجا ننمود و شده شیطان ماخوذ

جرم عشق است زهی جرم که سر زد ز خطا   در عفو فیش شده جسم و دل و جان ماخوذ
جبر جبار مرا کرد به هر دم مجبور   از خدا مغفرت و بنده به عصیان ماخوذ
یغفر الله چو فرمود خدا ای علوی
من بخود جرم نهادم شده ام زان ماخوذ

٨١ (ردیف را)

یا هو یا هو یا من هو سنک فی قلبی اسرار   انت فوقی انت تحتی انت یمینی انت یسار
انت امامی انت خلف این ما تولوا ای طرف   ثم وجه الله بی ظرف انت فیتی بالاظهار
انا فیک بالنظر به تشبیهم اندر تنزیهم   وجهه فینا وجهه فیه بالاظهار و بالاستتار
من در وی و او در من تن در جان و جان در تن   آب چو در برف است نهان هست عیان در یخ عیار
یخرج حی من المیت یخرج میت من حی   در شب روز شده مخفی بر رخ روز از شب آثار
چو تخم اندر ثمر است این دخل ثمر در شجر است این   باز شجر در تخم نهان با ثمر و هم برگ و بار
جاری در ساکن شد قید ساکن شد جاری را صید   قید و صید را ارتباط در وی میماند چو سنگ و شرار
آب مصفا در گوهر شمس محلی شد قمر   برق به ابر فروز د سر در شجر طور است این نار
علوی در سفلی پنهان سفلی در علوی است عیان
سفلی علوی شد یکسان هست تماشا ایل و نهار

٨٢ (غزل مرجع)

فقر را بنیاد خواجه قطب الدین بختیار   عشق را استاد خواجه قطب دین بختیار
کشتگان خنجر تسلیم را چون گوش کرد   بار رضا جان داد خواجه قطب دین بختیار
طالبان را از حجاب مرقد پاک است فیض   می کند ارشاد خواجه قطب دین بختیار
از حضور پاک خود تنها مقرر می کند   قطب و هم اوتاد خواجه قطب دین بختیار
ای زهی درگاه نیضت از قدوم پاک تو   هند شد آباد خواجه قطب دین بختیار
جان بشارت دل هدایت سر بسر عنایت داده ام   هر چه باد اباد خواجه قطب دین بختیار
جلوه فرسوده نشان و صورت مرزای ما   صد مبارکباد خواجه قطب دین بختیار
می برد از جورهای چرخ هر شاه و گدا   بر درت فریاد خواجه قطب دین بختیار
در هوای دوست جان هر یک ادا کردند نثار   از تو شد ایجاد خواجه قطب دین بختیار
تا به بزمت سر نهادم صبح بگرفتم بکل   باد دو و ستاد خواجه قطب دین بختیار
لب گشاید گر به صفت علوی شوریده سر
می شود الحاد خواجه قطب دین بختیار

٨٣ غزل مرجع

ظهور جلوه یزدان علاء الدین علی صابر   بود جانان جان جان علاء الدین علی صابر
جلال شان پیغمبر کمال قوت حیدر   جمال جوهر عرفان علاء الدین علی صابر
گهر دریای لاهوتی گل گلزار جبروتی   انیس خلوت پنهان علاء الدین علی صابر
رخ آئینه کثرت صفای مرات وحدت   ضیای دیده حیران علاء الدین علی صابر
با تعیم و لا شاهی بحر رخ دلبری ماهی   یکی عاشق سلطان علاء الدین علی صابر
بباطن گر ز بند رسته دو عالم را که هستی   نماید صورت اعیان علاء الدین علی صابر
حسین احمد حسن خوی علی او را بی بوی   مقام رحمت رحمان علاء الدین علی صابر
مقیم عالم علوی امین هر دم علوی
شتاب عالم امکان علاء الدین علی صابر

٨٤ غزل مرجع

انیس خلوت اسرا علاء الدین علی صابر   ندیم ربی الاعلی علاء الدین علی صابر
فنا در ذات بیچونی بقا با شان بیرنگی   دلیل سر او ادنی علاء الدین علی صابر
جمال شان سبحانی جلال اسم ربانی   کمالت از علی مولی علاء الدین علی صابر
ازل از ابتدا با تو ابد با انتها با تو   وسیط اوسط وسطی علاء الدین علی صابر
فهیم فهم لاهوتی علیم علم جبروتی   نبا سوتی قدم فرسا علاء الدین علی صابر
جبین دلفریب هستی جمیل حسن نیستی   خلیلی یا من و سلوی علاء الدین علی صابر
منعم میرزا علوی بجان بر تو فدا علوی
مرا یکسان تو و میرزا علاء الدین علی صابر

٨٥ غزل مرجع

زهی زمانه بابا فرید گنج شکر   خوشا فسانه بابا فرید گنج شکر
مثال نقد روان می رسد بهر مجنون   از آن خزانه بابا فرید گنج شکر
بشیشه دل ما جوش می زند هر دم   مئی مغانه بابا فرید گنج شکر
زده است حلقه بقدر ز در در جنت   بر آستانه بابا فرید گنج شکر
چو بود یوسف دوران بجاه زینت داد   چه خوش بهانه بابا فرید گنج شکر
گذاشت عمر بسجاوی بهر دلی بود   حریم خانه بابا فرید گنج شکر
خمیده زلف برخساره عروس فقر   بزیب شانه بابا فرید گنج شکر
بگوش هوش شنیده آید علویا شد مست
ز خوش ترانه بابا فرید گنج شکر

۸۶ غزل

ذوق دل بر یابم لذت بلباب اندر — وجدان بجانم شد مستی بشراب اندر
در دیدهٔ گریانم بر اشک زده طوفان — شد نور نگاه من برقی بسحاب اندر
سرمایهٔ کثرت را در قلزم وحدت بین — شد مستی موهومم با دی بحباب اندر
آن شاهد بی پروا از تیر نگه هر دم — خون ریخت جهانی را بنشسته حجاب اندر
آن دلبر هر جائی آن شوخ تماشائی — شد بر سر بازار رخ عارض به نقاب اندر
ای عارف کامل بین ز آثار زمانیت — خوابی است به بیداری بیداری بخواب اندر
هر دیده که بگشاید با حیرت محو دا — مخفی و عیان بیند حسنی بشباب اندر
در بحر جدل او چون جنبش امواجی تر — از طرز اداهایش ناید بحساب اندر
در جستجوی ای چون ماهی بی تابی تر — بی راحت و بی خوابم پیوسته بتاب اندر
ای زاهد جنت جو ستری است چه در ذوق تو — از دوز غیان ما پرس لذت بعذاب اندر
دل در شت تدوش او بیرون شده از پهلو — عشق آمد و بنگش زد کای خانه خراب اندر
از خویش برو بیرون اندر طلب بیچون — هم چونی و بیچونی پوشیده بیاب اندر

علوی نقصان جان محبوس بتن گشتن
افتند ز خود کای آخر بتراب اندر

(ردیف زا)

۸۷ غزل

ساقیا کرم فرما باده بجامم ریز — تشنهٔ می وحدت اندرون کامم ریز
در اسیری ظلمت زندگی بسر بردم — ای کریم بی منت دانه بر دامم ریز
از فشان وهم امکن این وجود فرضی را — مشت گرد خواری برق ننگ نامم ریز
حرف اخگر جان کن بنیهٔ دماغم را — نفحهٔ ریاض انس زود در مشامم ریز
من ز حشر دلتنگ و بر جان نمی برم لفظی (?) — خاکی ام بدامان روزی دوامم ریز

علویا بدم گرچه گشته مائل اسفلی
تشنهٔ می سوزم ابر لطف عامم ریز

۸۸ غزل

من خانه خراب خانه هنوز — که نه بستیم آشیانه هنوز
زان همه مست حوت سر (?) مدیم — که بر اوج است آن ترانه هنوز
ما چگونه کنیم توبه زمی — وا است باب شراب خانه هنوز
عالمی حلقه زد بخلوت او — من فتادم بر آستانه هنوز
از ازل زلف او پریشان است — دست کس زد بر آن شانه هنوز
من ز خویشم بعشق بیگانه — عشق با من نه شد یگانه هنوز
کنز غیب ار چه صرف شد بشهود — پر ز نقد است آن خزانه هنوز
لخش همت بر بخت توسن عمر — می رسد ضرب تازیانه هنوز

گرچه بیداری علوی از چشمت
می چکد نشئهٔ شبانه هنوز

۸۹ (ردیف زای فارسی)

باد یارب نه خوی مردم کژ — راست نه شود دنبال سگ دم کژ
کیف خلقت خدا با شتر گفت — گردن و دست و پاست ناسم کژ
از ازل گشت چرخ کژ رفتار — بخت کژ شد چو گشت انجم کژ
ساقی بر مینات ز عتاب چرا — که فکندی نظر بسوی خم کژ
جوش دریا است هر روش که شود — راست باشد نه موج قلزم کژ
گرچه بد جوه کار آدم راست — شد ز یک جرم اکل گندم کژ

چشم علوی که راست بین شده است
همه گردید از تظلم کم کژ

۹۰ (ردیف سین)

کار نیک و بد کند در باطن و ظاهر حواس — مسلم و مشرک حواس و مؤمن و کافر حواس
بر حواس از جوش خود جادو گریها می کند — شد طلسم انگیز و هم افسونگر ساحر حواس
اول این مخفی بدو آخر باظهار آمده — پیدا و پنهان حواس و باطن و ظاهر حواس
در شهود است از مشاهد غیب اندر غیب بود — در جهان از وحدت و کثرت بود مظهر حواس
چونکه در اول عدم بود و بآخر شد فنا — هم فنا و هم بقا هم اول و آخر حواس
می گشاید در اشارت عقدهای مشکلات — کاشف راز نهان اسرار را ساتر حواس

در عروج و در نزول این علوی و سفلی بود
می شود جبار را مجبور و هم قادر حواس

۹۱ (ردیف شین)

بر آید کار گر ماند بجا هوش — فنا باشد اگر یابد بقا هوش
دم آخر که وقت واپسین است — دهد انسان را آندم خدا هوش

اگر پرسی مرا زین هوش چه بود — پیمبر هوش و جبریل و خدا هوش
اگر جوئیش در اطلاق و تنزیه — شود در جستجوی آن فنا هوش
اگر از لوث حادث پاک گردد — جلا هوش و ضیا هوش و صفا هوش
شهادت در شهادت غیب در غیب — لقا گاهی بود گاهی خفا هوش
صفات ذات حق این هوش باشد — درین ناسوت شد قید هوا هوش
بفهم هوش علوی رفت هوشم
چو کرده کشف پرسش میرزا هوش

(ردیف صاد)

۹۲

غزل

در بدر خوار شود گر بکند انسان حرص — بکند در دو جهان مضطرب و حیران حرص
نبود هیچ بدنیا بجز عصیان سودی — کوته اندیش بود احمق و هم نادان حرص
غم و اندوه دهد پیر و جوان را هر دم — دیدهٔ کودک خویش باز کند گریان حرص
عادت حرص همه بوالهوسی می‌زاید — که منافق کند از دل ببرد ایمان حرص
چشم سیر و ید کوتاه و دل مستغنی — دفع گردد ز سر نفس بدین درمان حرص
انتها هست بیک گوشهٔ آن دو عالم — که گشاده است چه از طول امل دامان حرص
حرص بگذار کنون پیر شدی ای علوی
می کنند از اثر لهو و لعب طفلان حرص

ردیف ضاد

۹۳

غزل

دین را کند خراب چو شد نیت غرض — ایمان بهر دلی که بود کار گر غرض
این آتشی است سوزد از آن غیرت و حیا — در هر دلی و دیده که ورزد شهود غرض
چند آنکه دفع بغرضی نفع زاید است — بی شبهه بیخبران نگنجد در هنر غرض
از دل به بینش دیده دو صد پرده افکند — مرد بصیر را بکند بی بصر غرض
نیکو ببین که غیر ز ابلاغ و رهبری — با امتی نداشته پیغام بر غرض
باشد روا نه وقت عبادات و کار نیک — گر دارد از خدا بتعلق بشر غرض
غیر از رضای پیر به علوی نبود هیچ
از کشف و معرفت بجز در نظر غرض

ردیف طا

۹۴

غزل

بذره ذره شده نور حبّ ذات محیط — بجسم و جان و دل ما شده صفات محیط
چو ذات اوست محیط بلا محاط بخلق — بود نه عین نه غیر او بکائنات محیط
نه اتحاد و حلول است و ظرف و نی مظروف — نه اندراج و نه ظل شد بهر کمات محیط
به نور ذات سمیع و بصیر ملازم شده است — بعلم و ارادت و هم قدرت و حیات محیط
نه قید قید بذات و نه قید اطلاق است — که نور اوست بهر سلب و هر ثبات محیط
نه مثل دائره بر نقطه‌ها محیط است او — نه همچو تخم شد از نشو هر نبات محیط
کجا پیمبر و کو جبرئیل چیست کتاب — شده است ذات بهر وحی و کلمات محیط
یکیست غیب و شهادت در احاطت ذات — به مخفیات محیط و به بیّنات محیط
بجنبش آمده ز اجنبت نقطهٔ از عشق
شده به علوی و سفلی و شش جهات محیط

ردیف ظا

۹۵

صندل

رسد بخلد برین بوی صندل حافظ — روان بموج هوا جوی صندل حافظ
نگاه دیدهٔ انجم اشارهٔ ملکوت — بهر دمی ز فلک سوی صندل حافظ
برد نسیم پی حوریان باغ بهشت — بسوی چرخ ز خوشبوی صندل حافظ
ز عطر بیزی هر دم بکوچهٔ جنت — هزار مجمر برد کوی صندل حافظ
شده ز روز ازل خانهٔ دلم علوی
بذوق شامهٔ مشکوی صندل حافظ

ردیف عین

۹۶

غزل

بخلق کرد بشر را چه بی وقار طمع — بچشم ریخت ز بی همتی غبار طمع
ز آب و خاک خمیرت بود تعلی چه — کند بجانب گردون نه خاکسار طمع
زر طلا نه بگردد بسوی مس و آهن — برای قلب و سره آمده عیار طمع
برای حرص و طمع در دل بشر نه مدی است — که بیحساب بود حرص و بیشمار طمع
بی طمع نه بهیچ احتیاج مقتدر است — به نیم جو طمع و هم به نیم تار طمع
طمع سه حرف بود هر سه خالی از مقصد — ازان بود نه بیک چیز استوار طمع

طمع یادنی و اهل النظر نبینداز د || گهی گجل طمعی هست و گه مجار طمع

چو علوی نور حیا داد حق بدیده من
ندارم از کفنی هم نه هزار طمع



ردیف غین

۹۷

غزل

بدل دارم چو خورشید سحر داغ || شده چون بدر کامل در جگر داغ
الهی داغی است و یا جهنم || که از دل بر لبم ریزد شرر داغ
دم گلگشت بی رخسار جانان || گلشن هر گل آید در نظر داغ
به پیش خنجرش چون سینه زوید || از ان هر چار گل شد بر سیه داغ
بروی دلبر وحدت چو رو کرد || زده ز انگشت در قرص قمر داغ
زدل در جان و از جان خال رویش || الهی تا کجا دارد اثر داغ

گهی بر داغ دل نازد چو علوی
بدل نازد به پهلو در جگر داغ

ردیف فا

۹۸

غزل

تنها مرا رفتار تو شد فتنه ایمان یکطرف || اند از نهان یکطرف طرز نهایان یکطرف
تا کی خرامی سوی ما در انتظارت مانده اند || سرهای بی تن یکطرف تنهای بیجان یکطرف
وحشت بصحرای کشد بیچید بپا دگسروتم || طوق سعس یکطرف زنجیر زندان یکطرف
شد در رکابت هر نفس ای مشکبو دل کمان || احکام و رجب یکطرف آثار امکان یکطرف
وقت ظهور حسن تو ما در تماشا دیده ام || صد برق خندان یکطرف صد ابر گریان یکطرف
یارب کجا راهی برم من در میان افتاده ام || ظلمات کفرم یکطرف انوار ایمان یکطرف
از دلبریت دیده ام وز جانبری نگریده ام || صد سینه بیدل یکطرف صد جسم بیجان یکطرف
چون ما دل روز جزا سنجد بمیزان وفا || گردد دو عالم یکطرف یک فرد انسان یکطرف
آن برزخ جامع شدی کز قید واز اطلاق تو || دلها پریشان یکطرف هم دیده حیران یکطرف
از نشه های بیخودی شد غرق بحر هستیش || من یکطرف تو یکطرف این یکطرف آن یکطرف
نازم بطرز خوی او با عاشقان خسته جان || شدی نیازی یکطرف هم عهد و پیمان یکطرف

علوی بدین سان میرود از مدرسه در میکده
با چوب مردان یکطرف با سنگ طفلان یکطرف

ردیف قاف

۹۹

غزل

بر هر دلی که زد شرر برق نار عشق || سر تا بپا شده است تن او شرار عشق
این طرفه آتشی است که ابیض شرار عشق || دود هر آتشی تهٔ پای غبار عشق
سودای عشق در سر انسان گرفت جا || زان شد گران بضعف نه بر دوش بار عشق
از شور عشقش بخلق فتاده است غلغله || غار زنگر دو کون بود شهسوار عشق
منصور را بپرس که بر دار سر نهاد || هر کس نهاده سر بتهٔ پای دار عشق
اهل خرد ز حلقهٔ عشاق خارج اند || از عشق ننگ عقل و ز عقل است عار عشق

علوی چه خوف داری نه تنهای زیر خاک
با تو تهٔ لحد برود یار غار عشق



ردیف کاف

۱۰۰

غزل

عاشقان را پیش تیغ یار جان دادن چه باک || دستگیری گر بسر باشد ز افتادن چه باک
سر بکف بنهاده گر جان بلب آورده || در طریق عشق ای دل پای بنهادن چه باک
در دل ار باشد خیال عارض و چشم کسی || زاهدا بر روی خوبان دیده بگشادن چه باک
هر که رابطه بی تکلف دائما دارد بدوست || گاه پیغام عیش پیغامی فرستادن چه باک
بر سر هر کس که هر دم آخت شمشیر اجل || هر نفس او را بروی تیغ رو دادن چه باک

زیر و بالا و بلند و پست چون یکسان شده
سوی اسفل از مقام علوی افتادن چه باک

۱۰۱

ردیف کاف فارسی

جدال صفا روی سردار بیک || جمال صفا خوی سردار بیک
بفردوس اعلی رسد گام او || نهد سر در کوی سردار بیک
ز دست قضایش رسد همتی || بجنبد چو ابروی سردار بیک
ببیک آن مایوس رحمت نیم || شده گو غنی خوی سردار بیک
اگر چه از عقد میم آزاد کرد || منم بسته موی سردار بیک
چو ما خود عصیان بحشر ارم || بد و زرم نظر سوی سردار بیک

بر آید ز علوی دم زندگی
بطرز سخن بوی سردار بیک

۱۰۲ ع

ردیف لام

شد بهر دو کون مخزن نقد وجود دل — ارزد متاع جان بدکان شهود دل
هستی ما که باعث ایجاد عالم است — پنهان است بود دل و هویدا نمود دل
هر قابلی که دست سوی ما کند دراز — چون ابر رحمت است همان جا وجود دل
اسلام در یمین من و کفر در یسار — گوهرفشان است هر دو طرف دست جود دل
دیر و حرم به برهمن و شیخ می رود — در قوس ابروی است کنون مسجود دل
رقصم چرا نه بر سر بازار روز و شب — هر آن نغمه زا است به پهلوی سرود دل
زاهد زما عبادت و تقوی چه می خری — در هر نفس اداست قیام و قعود دل
هرچند جلوه ریز لیس احکام عالم است — مطلق ز قید ماست ثبات و قیود دل

هر جا که علوی جلوه ش مخمر است
هر دم نثار یاد نثار اوست درود دل

۱۰۳ ع

غزل مدحیه

ظهور عصمت نیز داری بتول بنت رسول — نمود رحمت رحمان بتول بنت رسول
شده است مجمع اسرار احمد مرسل — شهود مایه عرفان بتول بنت رسول
ثبات یافت بدو اعتبار سر وجود — عفیف و پاکتر از جان بتول بنت رسول
به پرورد بجهان کودکان امت را — بظل گوشه دامان بتول بنت رسول
بزن زخاک قدم مخوی از نظر مشتی — درون دیده حیران بتول بنت رسول

زچشم نقش قدم زیر لطف صد مادر
بعلوی حصه بود زان بتول بنت رسول

ردیف میم

۱۰۴ ع

غزل

بی سر و بی دست و پایم من نیم — هیرزایم، هیرزایم، من نیم
من فنا اندر فنایم من نیم — از بقا اندر بقایم من نیم
هست یبقی وجه ربک در ظهور — بنده در شکل خدایم من نیم
از نفس حی آدم زان زنده ام — شرح او انجم هوایم من نیم
چون نفخت فیه من روحی منم — جان جانم دل ربایم من نیم
تن لباس جان و جان ملبوس تن — این که در زیر قبایم من نیم
گو بشکل مجسم می بینی مرا — در رداء کبریایم من نیم

او به هر یک شان در شکل عیان است — صورت او می نمایم من نیم
مانمی جز سیم از نفخ و صفیر — اوست چون در دو دوایم من نیم
معطی و قابض هویدا شد ز من — شاه در شکل گدایم من نیم
هر نفس اندر هوایش می پرم — گه نسیم و گه صبایم من نیم
من ز این و آن من و تو رسته ام — آدم در دو در دایم من نیم
گاه با خود گاه بی خود آدم — واصل و از خود جدایم من نیم

علویا کردم ملامت اختیار
گو نیم گر نا ملایم من نیم

۱۰۵ ع

غزل

در کوچه عشق آمدم سر بر کف و پا می نهم — جان می دهم بر هر قدم سر بر کف و پا می نهم
آمد جگر در چشم من دل بر لبم وقت سخن — با تیغ عریان دمبدم سر بر کف و پا می نهم
از خویشتن خود رفته ام در خویشتن پیوسته ام — بر دو جهان در بسته ام سر بر کف و پا می نهم
گر جامه بر خود می درم گر چو ملنگ می پرم — گر بر درم گه در برم سر بر کف و پا می نهم
من خانه ویران کرده ام من جسم سبحان کرده ام — من قصد جانان کرده ام سر بر کف و پا می نهم
آبادیم ویرانه شد خویشم همه بیگانه شد — سرگشته ام سرگشته ام سر بر کف و پا می نهم
اسلام جو دل کفر و ختم ایمان و دین را سوختم — افروختم افروختم سر بر کف و پا می نهم
گه شکل پنهان می روم گه صورت جانان می روم — من سوی اندا میروم سر بر کف و پا می نهم
چون ابر گریان آمدم چو برق خندان آمدم — چون موج رقصان آمدم سر بر کف و پا می نهم
بی زیر و بالا آمدم باز زیر و بالا آمدم — از هر دو اعلی آمدم سر بر کف و پا می نهم
من عشق را گم کرده ام در عشق جان پرورده ام — از خویشتن هم بیرده ام سر بر کف و پا می نهم

از سوی علوی آمدم من سوی سفلی آمدم
من آدمم من آدمم سر بر کف و پا می نهم

۱۰۶ ع

غزل

چو در اغیار می بینم جمال یار می بینم — چو سوی یار می بینم همه انوار می بینم
دلی دارم که در وی جلوه دلدار می بینم — رخی دارم که پیشش او عذار یار می بینم
بعالم آنچنان دیدیم رواج بت پرستی را — گلوی هر مسلمان بسته در زنار می بینم
چرا مستی نریزد غمزه زاهد فریب او — بچشم ابروی او خانه خمار می بینم
عروجی می کنم در هر نفس تا بام آن مهرو — انا الحق می زنم هر دم بسوی دار می بینم

سرِ سجده چرا نه هم به پیش هر خس و خاری ... بهر یک ذره عکس صورت سرِ دلربا بینیم

منم جان معلق زن دلم علوی تنم سفلی
گلی شگفته در هر دم بنوک خاری بینیم

۱۰۷ غزل

برق نوریم و دمادم سوختیم ... جان و دل در جسم آدم سوختیم
در جوانی جان از غم سوختیم ... آشیان در عین موسم سوختیم
آتش عشق است در چشمان ما ... یک نظر کردیم و عالم سوختیم
از زمین تا آسمان آتش زدیم ... هر دو از یک شعله با هم سوختیم
از مکان تا لامکان بردیم رخت ... پرده های عرش اعظم سوختیم
حاجیم و جامهٔ احرام را ... بر سر کوه معظم سوختیم
تا چه خواهیم کرد با نامحرمان ... هر که با ما گشت محرم سوختیم
ز آتش شور محبت در الغش ... آب قعر چاه زمزم سوختیم

بر سرود تن ز مضراب اتا
علویا تار بریشم سوختیم

۱۰۸ غزل

تو هر دم می سرائی نغمهٔ و هر بار می رقصم ... بهر طرزی که می رقصانیم ای یار می رقصم
طوافی می کنیم و صورت زوار می رقصم ... ز نم جامی و گرد خانهٔ خمار می رقصم
پریشان کرده هر موی زلف عنبر بیزت را ... معلق چون رسن بازان بهر یک تار می رقصم
منم حضرت عشقم ز جانبازی نمی ترسم ... انا الحق می زنیم و بر سر هر دار می رقصم
سراپا بر سراپای خودم از بیخودی قربان ... بگیرد مرکز خود صورت پرکار می رقصم
اگر چه قطرهٔ شبنم نه باید بر سر خاری ... منم آن قطرهٔ شبنم بنوک خار می رقصم
مرا طعنه مزن ای مدعی طرز ادایم بین ... منم رند خراباتی سر بازار می رقصم
چرا ای در پی حال غریبان زاهد خودبین ... گه ماهی مست می رقصم گهی هشیار می رقصم
قبائی وضع داری کرده ام من این چنین رسوائی ... زده آتش بهر ناموس و ننگ و عار می رقصم
خوشا جوش جنون ما که با صد آبروئی ... لباس صورت طاوس بر هر خار می رقصم
غبار دشت اویم در خیالات خرام او ... مثال گردباد اندر هوای یار می رقصم
مرا با سوز دل ربطی است یا آه و درد ضبطی ... بصد شادی درین آتش سمندروار می رقصم
بسوز نغمه آتش می زنم در آشیان خود ... نوای می سرایم همچو موسیقار می رقصم
بجای آب و گل باروت آتش گاهی گلوسارم ... بر اوج چرخ گردون گاه زهره وار می رقصم
معلق می زنم شام و سحر بر اوج قصر او ... چو خورشید و قمر بر هر در و دیوار می رقصم
ز دست خویشتن هرگز ندارم پای تعطیلی ... بر قصاید مرا چون هم ز اسرار می رقصم

اسیر لشه های خودنمائی نیستم علوی
ولی لشته ز جام بیخودی سرشار می رقصم

۱۰۹ غزل

در میکدهٔ هستی می خوارم و می رقصم ... از نام و نشان خود بیزارم و می رقصم
تا دیده گشادم من در کثرت وحدت ... هر کثرت و همی را خوشخوارم و می رقصم
اثبات وجودش را تا باختم اندر عشق ... دیوانه نیم ای دل هشیارم و می رقصم
مرآت خیالی را صیقل زده ام هر دم ... آئینهٔ وهمی را زنگارم و می رقصم
برهان و دلیلم من احوال انا الحق را ... منصور صفت هر دم بر دارم و می رقصم
خورشید حقیقی چون سرگرم تجلی شد ... چون سایه به پیشش هر دیوارم و می رقصم

من اسفل سفلیم من علوی عالیم
هر دم ته و بالا بیم طیارم و می رقصم

۱۱۰ غزل

بتی اندر برستانه دیدم ... پری در شیشهٔ دیوانه دیدم
هزاران کعبه در بتخانه دیدم ... حریم کعبه را ویرانه دیدم
بشر را مظهر جانانه دیدم ... بهر کس طرز معشوقانه دیدم
بهر مولش رخ جانانه دیدم ... عجب چین در بتی بتخانه دیدم
جهان مست است اندر چشم مستم ... عیان در ساغری میخانه دیدم
در اقلیم گدائی هرگدا را ... بپایش افسر شاهانه دیدم
چو کردم غور از خویش عالم ... دو صد خرمن بهر یک دانه دیدم
بتی دیدیم در دل جلوه فرما ... درون خانه صاحب خانه دیدم
شنیدم های و هو از هر دو جانب ... چو سوی مسجد و بتخانه دیدم
صراحی می زند قلقل ... هو الله بر لب پیمانه دیدم
چو در خود گشته گم با خود شدم یار ... دل خود را از خود بیگانه دیدم
حسینی را که در خلوت نهان بود ... سر بازار بی باکانه دیدم
هزاران سر به پیش تیغ حسنش ... بکف با صورت نذرانه دیدم

چو نشان سوسن الله اشتری شد دو کونش راز ریحانه دیدم
تر زلفش بدیدم سلک گوهر رخش تابان بهر دردانه دیدم
شرابی میکشی علوی بهردم
تبرا در بهر لفظ مستانه دیدم

١١١

غزل

عنقای بی نشان را دیدم کی شنیدم مرغ کم آشیان را دیدم کی شنیدم
بی قید در دل خود در آب و در گل خود آن نور جان جان را دیدم کی شنیدم
در سرزمین خرامان گه بر فلک شتابان آن برق خوش دمان را دیدم کی شنیدم
در تار تار زلفش صد گوهر معلق آن سرو قد جوان را دیدم کی شنیدم
صد عشوه اش بیانی صد جلوه اش نشانی آن فتنهٔ جهان را دیدم کی شنیدم
در هر نیاز و نازم در قبلهٔ نمازم آن سرور بتان را دیدم کی شنیدم
عالم هر یکنفش کونین در نگینش شاهنشه شهان را دیدم کی شنیدم
هر دیده محو رویش هر دل روان بسویش محبوب این و آن را دیدم کی شنیدم
عالم کمال خویش آدم جمال رویش ختشای کن فکان را دیدم کی شنیدم
الملاق در تقید تنزیه را به تشبیه هر دم چنین چنان را دیدم کی شنیدم
ذوقی بود نه نحقی علوی بود نه سعلی
در هر مقام ا آن را دیدم کی شنیدم

١١٢

غزل

بجذب عشق دریکدم کجا بودم کجا رفتم زدم چون دیده را بر هم کجا بودم کجا رفتم
شده غائب شهود من عدم گشته وجود من ز بود خویش نابودم کجا بودم کجا رفتم
خودیم گم شده اندر حق فنا شد قید در مطلق لقا اندر لقا گشتم کجا بودم کجا رفتم
شدم لا در دم الا بزد الا عشقم بالا نه در بالا نه در پستم کجا بودم کجا رفتم
زعشقم عشق چون دم زد بگفتم عشق بر هم زد کنون سرشار و سرمستم کجا بودم کجا رفتم
ز بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی یمشی نه دست و پا نه سر دارم کجا بودم کجا رفتم
عیان از خویشتن گشتم نهان در خویشتن گشتم نه بیگانه نه با خویشم کجا بودم کجا رفتم
السیر ما و تو بودم باین و آن گرو بودم نه ما و تو نه آن اینم کجا بودم کجا رفتم
بدم علوی شدم سعلی ز سعلی گشته ام علوی
نه علویم نه سعلیم کجا بودم کجا رفتم

١١٣

غزل

که از فراق دیر بدرد جدائیم بل همچو قول این سخن آشنائیم
ما بستگان سلسله میرزائیم آئینه دار صورت حسن خدائیم
گرچه بدست کاسه و شغل گدائیم همسایهٔ ردائی رخ کبریائیم
حسن ازل بماست و از ما ظهور عشق بر سر نهاده کج کلهٔ دلربائیم
گه طوف کعبه گاه به بتخانه دور ماست در جلوه گاه صورت مرغ خدائیم
بر سر فشانده ایم چو علوی غبار فقر
زان ناز لشت پا زنی بر تخت شاهیم

١١٤

غزل

از پیر مغان نیاز دارم با باده هزار ناز دارم
ز زاهد بنداست باب تیسخیت رندم در خویش باز دارم
شکل بت دیر عالم غیب در سجده گه نماز دارم
با ساده دلی درون سینه از نقش بتی طراز دارم
غم نیست چو سر عشق شد فاش از حسن لبینه راز دارم
هر دم حد خویشتن شناسم ثابت قدم ایاز دارم
من گو به نشیب در فتادم همت بسوی فراز دارم
علوی ماندم بضعف پیری
چون شمع سحر گداز دارم

١١٥

غزل

دین را ز نار عشق نه کاشانه سوختیم بت در بغل زده همه بتخانه سوختیم
دادیم دلق و جبهٔ تقوی بر سر می دستار زهد بر در میخانه سوختیم
با نار عشق مثل سمندر یگانه ایم در چشم خلق گرچه که بیگانه سوختیم
آتش مثال سر ده هند و بدل زدیم خاشاک تن بصورت خمخانه سوختیم
گردد دمی چو آتش نمرود هم نه سرد در شعله زار عشق چه مردانه سوختیم
دائیم جلوه ها بدل از فیض احمدی بی آنکه سنگ طور کلیمانه سوختیم
در جلوهٔ تجلی برق قدیم هنوز از خرمن حدوث نه یک دانه سوختیم
علوی گواه سوز دل ماست جا نهند
از دود آه قصهٔ خود تهانه سوختیم

۱۱۶

غزل

من شیشه بدل دارم پیمانه بدل دارم   از باده عشق او میخانه بدل دارم
تصویر بت رندی مستانه بدل دارم   من کافر بدکیشم بتخانه بدل دارم
در دیده خیال او در دل همه جلال او   پیش نظرم کعبه بتخانه بدل دارم
اندر نگهم تشبیه دل مخزن تنزیهش   معمور دو چشم من و ویرانه بدل دارم
رخت تن ناسوتی دادم همه در یغما   در سلطنت جانم کاشانه بدل دارم
گو عاشق بدنامم رسوا سر عالم   صد طرز اداهای جانانه بدل دارم
در عالم بیداری سودا زده خوابم   من قیمت یوسف را بیعانه بدل دارم
عنقای محبت را بر ریزم و یا بندم   دامی است نگاه من صد دانه بدل دارم
از طعنه بدگویان علوی نکنم پروا
در عشق خیالات مردانه بدل دارم

۱۱۷

غزل

ازین رو مشرب رندانه دارم   بدل زیر لحیل بتخانه دارم
مذاق عاشق مستانه دارم   ز مستی زیر لب میخانه دارم
طریق سوختن از من بیاموخت   بگردن خون هر پروانه دارم
کلوخی نیست اندر سینه ام دل   ببین اندر صدف دردانه دارم
تن و جان و دلم رفت است برباد   سری برکف پی نذرانه دارم
بمیر ای زاهد اندر شوق جنت   ترا چه گر بدارم یا نه دارم
مرا چه بود غم و فکر غذائی   که بیخویشم ز خود پروانه دارم
شگفته پیرمن تفل دهانم   چو بر لب لفظ بیگانه دارم
بآزادی نه دارم دعوی علوی
ولیکن وضع آزادانه دارم

۱۱۸

غزل

معتکفم به میکده جام شراب می زنم   مرغ دل تپیده بر سیخ کباب می زنم
بر نغمه زجز رود و نغمه صوت سرمدی است   من بنوید مرگ خویش چنگ و رباب می زنم
بحر حیات مستعار هست ز موج بیقرار   جوش هوس برون ز سر مشق حباب می زنم
دور تسلسل جهان گرد زمین منفصل   من ز فلک بچشم غیر تیر شهاب می زنم
علویم اگرچه در وجود اسفل دهرم از شهود   در دو لب ساغر گلین چون می ناب می زنم

۱۱۹

غزل

منعکه در خویش نهان بودم و پیدا گشتم   کرده از خاک ظهور آدم و حوا گشتم
نار شدم چو شرر ریخت بچشم موسی   لن ترانی زده بر طور تجلی گشتم
کن فکان شدم روح القدس بود درو   جان بتن دادم و اعجاز مسیحا گشتم
بسوی عرش چو سلطان عرب رو بنهاد   بتلافیش دنی و فتدلی گشتم
فیض اقدس بمقدس رسد از جنبش ما   بنزول و بعروج اعلی و ادنی گشتم
با وجودیکه بریم ز صفات و اسما   بهمه با همه موصوف و مسمی گشتم
نه درون و نه برون و نه نهان و نه عیان   بهمه جمله همه بودم و جا گشتم
قبض و بسطم همه در جنبش ذات است و صفات   گهی قطره شدم و هم گهی دریا گشتم
وحدت و کثرت ما شد ز تقاضای وجود   ذره ذره شدم و دامن صحرا گشتم
پیش اطلاق من این علوی و سفلی یکسان است
راست و چپ پس و پیش و زیر و بالا گشتم

۱۲۰

غزل

بخوبیت ای پری دیوانه باشم   بشمع روی تو پروانه باشم
ز هر قد سر بر آرم چون دم حشر   سبوی در بغل مستانه باشم
بهر دم می کشم تا دم زیست   مرید مرشد میخانه باشم
درونم خرمن عالم هبا است   اگرچه صورت یکدانه باشم
ز من آبادی ایمان و کفر است   چراغ مسجد و بتخانه باشم
اگرچه عشق بازم در صغیری   مگر با همت مردانه باشم
نباشم در جهان باکس یگانه   که من با خویشتن بیگانه باشم
بجو از من صلاح کار علوی
که اندر مشرب رندانه باشم

۱۲۱

غزل

من آن دیگم که سرپوشی ندارم   سکونی یکدم از جوشی ندارم
نصیحت نشنوم در عشق از کس   سراپا دیده ام گوشی ندارم
چو بیهوشی که باشد سر بسر هوش   ز هشیاری خود هوشی ندارم
دلم از دست رفت و صد غم افزود   بلا دارم بلانوشی ندارم
همی گردم چو آهو مشک در ناف   بعالم خواب خرگوشی ندارم

خدا را در خوری خویش دیدم   مزاج خود فراموشی ندارم
منم در عشق علوی گرد میدان
به پیری گوش و توشی ندارم

۱۲۲
غزل

خیمه بر آب چون حباب زدیم   نقش هستی خود بر آب زدیم
هر نفس سوختیم دل در عشق   ما لبعد سیخ یک کباب زدیم
بار تو بر فکنده بر دل مست   سنگ بر شیشهٔ شراب زدیم
عبرت غافلان است گریهٔ ما   بر رخ بی‌حشان گلاب زدیم
پا نهادیم بر سر ناموس   سر بپیمائی خم شراب زدیم
تا فتد در غلط بروز شمار   ساغر باده‌ای حساب زدیم
دل خود بسته ایم با دنیا   بر مگس پنجهٔ عقاب زدیم
او بخود کرده جلوه از رخ ما   ما خود بر رخش نقاب زدیم
وز ملامت نشانه ام علوی
مهرها بر لب جواب زدیم

۱۲۳
غزل

دیدهٔ حسن تو در عشق چو دیوانه زدیم   آتشی دیده و دانسته که کاشانه زدیم
مستی دهر همه در دل مستانه زدیم   خم لبریز مئی فتنه به پیمانه زدیم
حسن او از ره دیده بدلم زد برقی   شعلهٔ شمع بخود بر سر پروانه زدیم
بخودش ریخته ام غمزهٔ عفریت نفس   تا که بر خاتم دل نقش سلیمانه زدیم
بیک سلطان لقائیم از آن صد ناز   بر سر خاک فنا صدر ملوکانه زدیم
خانمان برزده بر باد هوس ای علوی
تف برین سمت ما باز در خانه زدیم

۱۲۴
غزل

از صومعه بمیکده رندانه آمدیم   کعبه گذاشتیم و به بتخانه آمدیم
از وادی عدم چو درین خانه آمدیم   بیباک بوده ایم که عمر یانه آمدیم
از عشق گرچه سوخته کاشانه آمدیم   با حسن یک صورت جانانه آمدیم
بی خانمان شدیم و درین خانه آمدیم   از وحشت جنون نه بویرانه آمدیم
از مرگ و از ولادت ما هم نشین نپرس   مستانه می رویم که دیوانه آمدیم
بودیم صورت عکسی بر بساط دهر   لیکن بشمع روی تو پروانه آمدیم
از عشق شد بسینهٔ آدم قرار ما   صدریم زان لبعد ملوکانه آمدیم
خود مشتری و بالیم از ربط حسن و عشق   خود یوسفیم و خود زر بیعانه آمدیم
حیران شدیم تنگ ز هستی خویشتن   مردیم لیک پیش مسیحانه آمدیم
عشاق را قرار بدیدار حشر نیست   امروز بند وعدهٔ فردانه آمدیم
محوییم گو به بحر چو قطره ز انبساط   در هر صدف بصورت دردانه آمدیم
خواب ازل گذشت پریشان ز شورها   در گیسوی خیال ابد شانه آمدیم
آن اعتراف هست محسن ما زان بقید حق   اینجا برای سجدهٔ شکرانه آمدیم
تا در دل و بدیده ز صهبای حسن تست   هر آن مست شیشه و پیمانه آمدیم
بزم شهود جلوه گه روی یار بود   این کوتهی ز ماست که کورانه آمدیم
احرام بسته ایم پی طوف میکده   توبه شکسته بر در میخانه آمدیم
شوری بآمد و شد ما در جهان فتاد   مردانه می رویم چو مردانه آمدیم
آزاد خلوت ازلی ایم از نخست
علوی از آن بمشرب رندانه آمدیم

۱۲۵
غزل

ز برق حسن تو در جان شرارها داریم   ز عشق داغ بیک دل هزارها داریم
بدیده از رخ تو انتظارها داریم   بدل ز گیسوی تو انتشارها داریم
سر و تن و دل و جانم فدای پای تو باد   بیا بیا به قدومت نثارها داریم
بخاک کوی صنم ذره ذره مدفن ماست   ز انتشار تن خود مزارها داریم
بیا بصید وحوشان وادی دل ما   ببین ببین که چه تازه شکارها داریم
نه ایم سرکش داری بصورت حلاج   بهر نفس سر خود را بدارها داریم
بچشم ما قدم ایجان باحتیاط بنه   بدیده صد خس و خاشاک خارها داریم
ز جرعهٔ بازل مست گشته ایم چنان   که تا بروز ابد زان خمارها داریم
برون ما بنگر شکل احسن تقویم   ببین درون که چه نقش و نگارها داریم
ز جبر خودسری خود اگرچه مجبوریم   بجسم نیز نه هیچ اختیارها داریم
قیام دار بناسوت علویا دم چند
کجاست عزم که ما با تو کارها داریم

۱۲۶

(ردیف نون)

عاشق عاشقان معین الدین دلبر دلبران معین الدین
پیر پیر و جوان معین الدین رهبر رهروان معین الدین
بحر جود خاندان چشت وارث چشتیان معین الدین
کاشف رمز سر کون و مکان عارف عارفان معین الدین
پادشاه سریر کشور هند والی بیکسان معین الدین
نیّر برج بلده اجمیر نوربخش جهان معین الدین
علوی هر شکل و صورت مرزا شد بچشم عیان معین الدین

۱۲۷

غزل

هر زمان آن روی زیبا را ببین شان پاک حق تعالی را ببین
در دل خود می نگر آن نور پاک در میان قاف عنقا را ببین
هفت قلزم را ببین در قطره محو در هر ذره صحرا را ببین
در دل خود عشق آدم را نگر بر رخ خود حسن حوا را ببین
گر تو خواهی جلوه روح القدس فیض اعجاز مسیحا را ببین
نور حسنش داشته پیش نظر بر فلک عقد ثریا را ببین
پاک کن دل را از لوث ماسوا جلوه روی مصفا را ببین
علویا خواهی چو وهم معرفت
صورت طرز معما را ببین

۱۲۸

غزل

وصل چون خواستم ز یار گشت جدا که همچنین بهر وفا چو گفتمش کرد جفا که همچنین
دید مرا چو سر بکف کرده بعشق جان تلف دست گرفته از کرم گفت بیا که همچنین
۴ ابر چگونه بر قمر سایه کند بگفتمش بر رخ خویش برکشاد زلف دوتا که همچنین
۴ از سر شوق گفتمش لطف چگونه می کنند تیغ به گردنم نهاد گفت بلا که همچنین
۴ چون به نیاز گفتمش زنده چگونه می کند کرد تبسم از لب روح فزا که همچنین
۴ پرسید اگر کسی ز تو جلوه آفتاب چیست زیر زنخ نهاده دست رخ بنما که همچنین
۴ خون شهید غمزه را گفتمش ای جه انتها کرد نیاز زیب پا رنگ حنا که همچنین
۴ گفتمش ای فدات من حشر چگونه می شود رقص نموده بر زمین زد کف پا که همچنین
چونکه بکوی او شدم گفت بیا باین طرف گفتمش این چنین چرا گشت خفا که همچنین
سر به نهم به پای تو تو لیس پا قدم کشی تو بادای همچنان من بدعا که همچنین
جلوه کند بماه چون عکس شعاع آفتاب پیش گرفته آئینه رو بنما که همچنین
گفتمش ای پری بگو زنده و مرده چون کنی دیده ببست و لب کشاد آن بت ما که همچنین
سفلی پا فتاده را علوی چگونه می کنند
مشت غبار از زمین زد بهوا که همچنین

۱۲۹

غزل

بر سر و دوش جان برید صندل مزار است این پا ببره ادب نهید صندل مزار است این
کرده وضو بخون دل پاک شده ز آب و گل رخت بمر قدش کشید صندل مزار است این
گشته درود بر زبان سوی مزار کرده او نرم خرام ره روید صندل مزار است این
مشک و عبیر عطر را حور و ملک رشته اند ریخته عرق مشک بید صندل مزار است این
لاله و گل به یاسمن کرده فراهم از چمن سرخ و گلابی و سفید صندل مزار است این
آب زده و جای برد ز آب و هوای اشک و آه جامه بخون دل زرید صندل مزار است این
بوده بشوق جان و دل مائل شغل غم گسل کرده ز دل برون امید صندل مزار است این
گرد مزار ریز از قدس سره الحرز وجد بذوق جان کنید صندل مزار است این
ریزشش نور از فلک کرده جلالت ملک چشم کشاده بنگرید صندل مزار است این
شد به بهشت حوریان رقص کنان و کف زنان داده بشعر گر نوید صندل مزار است این
از گل تازه و تری ساخته زیب چادری بر سر مرقدش نهید صندل مزار است این
علوی بپای تان قدر گرد مزار هم بریزد
طوف چو حاجیان کنید صندل مزار است این

۱۳۰

غزل

ای صنم کافر عشق است نه آسان بودن همچو زلف تو بلوحین پریشان بودن
نبود سهل درین مشرب رندان بودن کافری کردن و هم شغل مسلمان بودن
چیست ای اهل خرد صاحب عرفان بودن جثه هستی کل سوختن عریان بودن
می سزد ای بشرت سیرت یزدان بودن بجهان کار خدا کردن و انسان بودن
خودی خویش برون کرده بخوانند بازش بهر وصفش بدر خویش نگهبان بودن
چیست آرام درین تیره سرای هستی صاحب خانه خود بودن و مهمان بودن
اشک غماز بود از دل عاشق باورد باید صورت تو زاده گریان بودن

چیست فقر ای بتو گویم که نهمت بادا — بندگی ساختن و واصل یزدان بودن
باشی سلطان سر بیدل و تن شکل گدا — تاج بر سر چو دن و پای برهنه بودن
چند نوشی و خوری باید ت ای شب بیدار — مرج بادی به بهین کردن و عریان بودن

علوی زیباست اگر عاشق و گر رندی
به غم و شادی هر حادثه خندان بودن

۱۳۱

غزل حیه

حسن زا حسن هر دو سرا امام حسن — روان جان و دل مصطفی امام حسن
ظهور باطن احمد لبطون لبطن بتول — سرور سر دل مرتضی امام حسن
بیک قدم همه سطی ره قناعت کرد — مقیم منزل حسلم و رضا امام حسن
چه لحم مرکب و راکب بود هر و زبید — سوار دوش رسول خدا امام حسن

بشوق علوی بزد بوسه بر لبش تسلیم
شهید اکبر سم التقضا امام حسن

۱۳۲

غزل حیه

رهبر دین مصطفی خواجه معین الدین حسن — ماه کیش مرتضی خواجه معین الدین حسن
حق فقط او را نه سلطانی ملک هند داد — شاه ملک دو سرا خواجه معین الدین حسن
زر قلب ناقصان بد مایه نقد و غنی — کرد کار کیمیا خواجه معین الدین حسن
از وری تا ماوری و از ماوری تا ما بری — شد سوای ماسوا خواجه معین الدین حسن
چون زا تتبعه مجلی گشت شد سوی جلا — از ضیا شد با صفا خواجه معین الدین حسن
اصفیا را پیشوا و اولیا را مقتدی — وارث است از انبیا خواجه معین الدین حسن
کعبهٔ هند است اجمیر از جمال کعب او — دیدها را کرد با خواجه معین الدین حسن
از لب دریای ناسوتی بقعر بحر ذات — از لی شد تا کجا خواجه معین الدین حسن

آنچه علوی یافت فیض از خاک پاک مرقدت
بر زبان نارو ورا خواجه معین الدین حسن

۱۳۳

غزل حیه

بعالم خوش ادای کرد مولانای فخر الدین — بجدیت خدائی کرد مولانای فخر الدین
بآزادی نموده انتظام خانهٔ عالم — برندی پارسائی کرد مولانای فخر الدین
نشان عاشقی گرچه نشین بود در عالم — و تمکین دلربائی کرد مولانای فخر الدین
زهی بیخود عجب باخود خدا اندر خودی او — چه طرفه خودنمائی کرد مولانای فخر الدین

مشتاق شد لطیع پاک او خلق محمد را — بهند این مصطفائی کرد مولانای فخر الدین

سبق برده بعالی همتی از عاشقان علوی
بعجز کبریائی کرد مولانای فخر الدین

۱۳۴

غزل حیه

منم غلام در پیشتر ز اهل غلام حسین — بغم چرا نه کنم ماتم امام حسین
ز دل رسد بزبان و از زبان بلب آید — زلب باه و بچشم است اشک نام حسین
بکربلا بره عشق طرفه بیکسی است — که جز نفس نه بر د هیچ کس پیام حسین
بآب رحمت اگرچه پر است ساغر چشم — بتشنگی ز غریبی تهی است جام حسین
براه عشق فدا کرد جان و مال و پسر — لقب باد بنا صدان ز خلق عام حسین
ز عشق و عاشق و معشوق صد نشان در داد — زهی قیام حسین و زهی مقام حسین
بحلق پاک دم ذبح شد نه قطرهٔ آب — مگر ز آب سنان تر شده است کام حسین
ز امتحانش به گفتگو تم پیداست — براه عشق نه لغزش نمود گام حسین
هزار صدمه و آفت بکربلا نگذشت — گره بدابر و جبین که نه شد کلام حسین
غلغله نمودی بدم فقر های گردن را — که ذو الفقار علی بود در نیام حسین
سرش به نیزه و اهل و عیالش اندر بند — چه اهتمام حسین و چه اختتام حسین
براه عشق حقیقی بدیده عبرت — ببین چه عار و چه ناموس و ننگ نام حسین
ز حب ذات به احببت انا حبیب الله — باختتام رسانید عشق نام حسین

بریخت در صحنش بال طائر عفت
نگاه هم نه بری علوی تا بنام حسین

۱۳۵

غزل حیه

فدا و فدیهٔ راه خدا امام حسین — بحق خضر طریق هدا امام حسین
خطاب پاک خطاب است سید الشهدا — شهود و شاهد کوی وفا امام حسین
بحب ذات بحلق است سرور عشاق — براه عشق بود رهنما امام حسین
علم بخاک زد از عشق و برد سر بعلم — قدم نهاد چو در کربلا امام حسین
بکلف نهاد بعالم فنای کیفی را — گشاد عقدهٔ سر لقا امام حسین
شد اعتبار ره نور و وجود علم و شهود — ز وحدت احدی خودنما امام حسین
محمد است چو وحدت شد اعتبار این چار — علی بتول و حسن با رضا امام حسین
بساحل لب و چشم ز بحر دل زد موج — بعلوی عفو خطا ز تو یا امام حسین

١٣٦

غزل

سلیمانِ خلق است شاه سلیمان   نگهبان خلق است شاه سلیمان
شهنشاه اقلیم الملک لله   دل و جان خلق است شاه سلیمان
شده فرد و افراد قطب زمانه   بمیدان خلق است شاه سلیمان
هر آنکس که شد عارف او را شناسد   که عرفان خلق است شاه سلیمان

بفهمد همه منطق الطیر علوی
نشنید ان خلق است شاه سلیمان

١٣٧

غزل مرجح

سرمایهٔ هر جاه و حشم شاه سلیمان   مفتاح در فیض اتم شاه سلیمان
مقسوم وجود همه در لتم خفا بود   شد قاسم ایجاد عدم شاه سلیمان
در کشور دل تحت محبت شده پیدا   بکشود و بهمو دست کرم شاه سلیمان
نور نظر دیدهٔ ارباب بصیرت   تسکین دل اهل همم شاه سلیمان
بنمود خط دائرهٔ مرکز احداث   شد منظر انوار قدم شاه سلیمان
بکشاد بیک جنبش بهای قلم   اسرار سر لوح و قلم شاه سلیمان

علوی چه زنم حرف بتقریر عروجش
زد بر سر افلاک علم شاه سلیمان

١٣٨

غزل

جسم را بهر دل دیوانه باید سوختن   خرمنی را از پی یکدانه باید سوختن
ز آتش دل جسم را مردانه باید سوختن   از چراغ خانه جنت خانه باید سوختن
کار مردان است در دلدار جان باختن   شمع را افروختن پروانه باید سوختن
ای فراهم کرده خاشاک وجود بی ثبات   پیش برق حسن این خس خانه باید سوختن

عشق بازی گر کنی ایدل هوس و هوش و عقل
همچو آتشبازی طفلانه باید سوختن

١٣٩

غزل

شاهد خلوت نشین گر از حجاب آید برون   از حیای دیده بازان در نقاب آید برون
می گدازد در فراق آن گل دلبر دلم   جای اشک از دیدهٔ گریان گلاب آید برون
آتش عشقش بسوزد گر دل افسرده را   از دهان در هر نفس بوی کباب آید برون
درد یارب چیست گر سوزش بدل پیدا شود   خون گداز درد جگر از دیده آب آید برون

از مئی عشقش چنان مستم که وقت بلبلم   جای خون از هر رگم موج شراب آید برون   جنان
جان رود از تن اگر افتد نظر بر عارضش   دل ز راه دیده چون برق از سحاب آید برون
روز و شب یکسان است در کویش ز نور حسن او   ماهتاب آید برون یا آفتاب آید برون

علوی در زیر زمین صد حشر برپا کرده است
چون کند چون از لحد روز حساب آید برون

١٤٠

غزل

سوز دهر از یار جگری توان شدن   مانند دل الجشق جگری توان شدن
از دل هر آنچه شد ز راهبر کی توان شدن   این مردمک بدیده بشر کی توان شدن
جز نور عشق آه شرر کی توان شدن   جز حسن یار نور نظر کی توان شدن
گر اشک چشم و سوز دل آب طعام نیست   در راه عشق زاد سفر کی توان شدن
جز داغ دل که زخم جگر از فروغ عشق   در چشم تیره شمس و قمر کی توان شدن
در دیده گر لقصور رضا ریار نیست   با صد نگاه اهل نظر کی توان شدن
ایدل بجز عشق درین قوم خودنما   در چشم عیب دار هنر کی توان شدن
موسی بشوق دیدار ان گفت در طوی   تسکین دل نیاز شجر کی توان شدن
تدبیر پیش جنبش تقدیر مهمل است   تیغ قضا ز یون سپر کی توان شدن

بر کف نهی اگر نه سر و پا که جان بلب
علوی بکوی یار گذر کی توان شدن

١٤١

غزل مرجح

مرشد و میرزای من رب من و خدای من   هادی و رهنمای من رب من و خدای من
مقصد دین من از و صدق یقین از و   او دست گره کشای من رب من و خدای من
سر خدا نمود راز نبی نیا کشود   خضر خدا نمای من رب من و خدای من
او بجهان نذیر ما روز جزا بشیر ما   شاهد با وفای من رب من و خدای من
ملبد اشیم نام ما در دو جهان است میرزا   عفو بکن خطای من رب من و خدای من
من که شدم فنا بتو وای که شدم بقا بتو   چون توئی بجائی من رب من و خدای من

علوی بتو شناخته مرتبهٔ خدا رسول
احمد مجتبای من رب من و خدای من

در ردیف واو

۱۴۲

غزل

یا هو یا هو یا من هو من لیس له الا هو　　جوشش بنر دیگر وحدت نیست در اینجا ما و تو
نغمهٔ صوت سرمد شد زان الملاق متقید شد　　ظاهر شد از جوشش اثر جسم شکل و رنگ و بو
چون تمیز دل و جان شد فرق این و آن شد　　این مستی و کیف و کم انت انا هو همه او
چونکه نزد دل انسان شد نظر اسم رحمانشد　　از همه جا نهاجانان شد روش احسن از همه رو
اینما تولوا سر زد فی انفسکم در بر زد　　و هو معکم شد همراه در زد هو با هو
گشت عروجش از پستی نیست فنا شد در هستی　　این همه آن شد آن همه این تو همه او شد او همه او
نور احد چون گشت عیان علوی و سفلی شد یکسان
راست و چپ زیر و بالا پیش و پس نورش هر سو

۱۴۳

غزل

عید عود عبادت معهود　　تو　　نجم بخشتم نیر مسعود　　تو
مانده ام سی روز بی آب و طعام　　در حضور جلوهٔ موجود　　تو
قوت جان از غیب هر دم می رسد　　ای نمود هستی ما بود　　تو
کیف مد ظل تو اثبات ما است　　ربّی به اسمائه محدود　　تو
روز عید از خواب غفلت سر برآر　　بر سر آمد مقصد مقصود　　تو
علویا از بیکسی ها غم مخور
پیر تو هادی تو معبود　　تو

۱۴۴

غزل

کنت کنزاً گوشهٔ ابروی　　تو　　شان ان اعرف جمال روی　　تو
جان من منظرها روی　　تو　　خلوت دل گوشهٔ ابروی　　تو
نور بر دیده جمال روی　　تو　　مایه دارد برد باغ از بوی　　تو
شد پریشان از ازل گیسوی　　تو　　بسته جان در تار تار موی　　تو
از برای من بیا زار　　آمدی　　گم شدم اینجا بجست و جوی　　تو
بحر جودت هر نفس موج　　زند　　بر لب هر کس رسیده جوی　　تو
دادهٔ در اختیار دل　　مرا　　ای دلم افتاده در قابوی　　تو
دل بغل گه به علوی می رود
دست تو چوگان دل من گوی تو

۱۴۵

غزل

بکوی عشق رخت افگنده ام میخانه در پهلو　　چه لاف از پارسائی می زنم پیمانه در پهلو
زمن ای شعله رو در خلوتت گیرد چیا دامن　　ندیدی شمع را ای دل که صد پروانه در پهلو
چو نقشم از ازل شد دشمنم زیر نفس پنهان　　الهی خیر باشد کافری زد خانه در پهلو
ز سوز و ساز دل در بزمگاه عشق می دارم　　ادای عاشقانه نازِ معشوقانه در پهلو
دلم شد از ازل پیوسته قسمت خوار حسن او　　رسد هر دم ز هر تیر نگه نذرانه در پهلو
ز حیرانی پریشانم چرا آخر ولیده می مانی　　که دارد زلف شکنیت ز مژگان شانه در پهلو
دم بوسه زنی آید ز خال عارضت اشکم　　که زنگی بچه آتش بنشسته گشته خانه در پهلو
گشادم پا به راه عشق زان دل هر نفس گوید　　چه غم داری منم با همت مردانه در پهلو
ز کوری از آن کس را توکل نیست پرآور　　که همره می برد رزاقش آب و دانه در پهلو
موثر چون بود صحبت بنازم یار ساقی را　　که می دارد دل ما مشرب رندانه در پهلو
مسلمان زاده را کرد کافر لعبد از این تر سم　　چه خواهد کرد یا رب این دل دیوانه در پهلو
نیم محتاج دیدار قیامت این زمان هر دم　　حسینی می کند صد جلوهٔ جانانه در پهلو
بخلوت گاه او از سایهٔ خود نیز می ترسم　　که می دارم همی در بیکسی بیگانه در پهلو
بجای گر نشینم چون گدایان بر سر خاکی　　بشوخی می زند او مسند شاهانه در پهلو
نظر بر خاک ره داریم بهر صید عنقائی　　ز دل هم از جگر چیدیم دام و دانه در پهلو
ز دخل غیر در بزم عدو بلد انشتم جای　　وگرنه گشتمت آن دولت بیگانگی در پهلو
دل عاشق از آن مائل سوی معشوق می باشد　　که حوا با دل آدم شده هم خانه در پهلو
زکیش سست بنیاد تو ای علوی همی ترسم
که پیشش روی کعبه داری و بتخانه در پهلو

۱۴۶

غزل

ای اکحل ما زاغ است خاک آستان تو　　دیده پر درت دارد این غلام خانهٔ تو
گو غبار هستیم گرد نا تو اسپ بود　　ریختم سنجاک بند دولت خسرانهٔ تو
از جرائم هستی مغفرت چه می طلبی　　شیوهٔ نوازشها بی سبب بهانهٔ تو
وهمی از وجود غیر گره در گلو بندد　　شغل یا من الفاسم حرفی از فسانهٔ تو
دام انبساط تو در فضای لاهوتی　　ریخت از لطیفها زیر دام دانهٔ تو
مرغ همت عالیست می رود بعالم قدس
بام علوی اعلی شاخ آشیانهٔ تو

۱۴۷

غزل

جلوهٔ حق ریزد از پیشانی تو   ای پری روح جان و دل قربانی تو
بسته در جان گیسوی پیچان تو   خاک ما در گوشهٔ دامان تو
مشت خاک ما رسد کی بر درت   هر دل و دیده سنگ و دربان تو
یوسف و مصر تو جانان جان   گوشهٔ دلها همه زندان تو
در هوایت پر فلک‌ها می‌پرند   طائر دلها همه مرغان تو
از ازل در حرص نعمت می‌پریم   چون مگس هردم بگیر و خوان تو
میزبانی می‌کنی در هر نفس   لیست می‌دانی بگو مهمان تو
ساقیا عالم ته و بالا نمود   های و هوی نعرهٔ مستان تو

علویا زیبد نه، روز کشف ساق
پوستینت بر تن عریان تو

۱۴۸

غزل

چون بدم گفتی گدا را بازگو   بازگو لله خدا را بازگو
از ادا اسرار حیا را بازگو   لیس حیاکم کن ادا را بازگو
واقفی گر از نزول و از عروج   حال اقصی و دنی را بازگو
ای دل من گر خبر داری ز عشق   شوخی آن فتنه‌زا را بازگو
جنبش اول به آخر تا چه کرد   ابتدا و انتها را بنگر بازگو
هو به هذا دم چو زد هذا به هو   این و آن را آشکارا بازگو
در ازل چون شد پریشان ای صبا   قصهٔ زلف دوتا را بازگو
رمزی از انشره و وجه الله بگو   انما و اینما را بازگو
از ضیا و از جلد چون دم زدی   بی‌چگونی صفا را بازگو
بوی گل دیدی اگر با جوش گل   با گل و گل بزم آرا بازگو
بازگو از ماجرای حسن و عشق   زان حصول مدعا را بازگو
او ببین من درویم از بیخودی   در جهان سر لقا را بازگو
جان جان جور و جفا کار تو نیست   حکمت جور و جفا را بازگو
از کجا برخاست و شد تا کجا   منزل آه رسا را بازگو
آن تجلی چه بدید کوه طور   خر موسی صعقا را بازگو
فاش گو انا لم یک شیئا چه بود   هم زالنسان هل اتی را بازگو

از الم نشرح برمزی لب گشاد   باز راز و الضحی را بازگو

علوی اعلی در این اسفل چه کرد
خود سری خودنما را بازگو

۱۴۹

غزل

این همه بی‌همه یگانهٔ تو   این همه با همه بهانهٔ تو
عدم ما حریم خانهٔ تو   هستی کون آستانهٔ تو
بدل اندر دفینها داریم   سینه‌ام مخزن خزانهٔ تو
عالم سوخته به نیم نفس   دود از آه عاشقانهٔ تو
بی‌نیازی تو نیاز ما رست   غنی از دهر ما زمانهٔ تو
خال خال بتان دلم پر بود   دام ما گشت دانه دانهٔ تو

علویا رهن بادهٔ رندی
شده این دلق صوفیانهٔ تو

۱۵۰

گوش ما پردهٔ ترانهٔ تو   دیده جام می شبانهٔ تو
دل هدف دار از نشانهٔ تو   جان عنقاست آشیانهٔ تو
دیدهٔ خلق چه منتظر نشست   گوش عالم پر از فسانهٔ تو
ای که در خلق آتش افروزی   هر زبان شعله از زبانهٔ تو
جرم دارم فتاده در کویت   هر لبم عفعف شکفانهٔ تو
گرچه پابی ز قید و هم الطلق   قید و اطلاق کارخانهٔ تو

هر لب کودکان است در بازار
علوی اسرار فسانهٔ تو

۱۵۱

(ردیف‌های هوز)

از جلال چون تجلی جمالی آمده   گه چو بدری آمده گه چون هلالی آمده
از خفا بیرون چو حسن لایزالی آمده   هر کجا سر بر زده با صد کمالی آمده
ابر رحمت را از اوج چرخ شد میل زمین   گاه برف و ژاله گه آب زلالی آمده
خود بخود از خود جدا شد خود بخود میست باز   خویشتن هم سوی خود بهر وصالی آمده
گاه چون عنقا بکوه قاف عزلت پا کشید   گاه چون شهباز جان با پر و بالی آمده
گاه با ابروی و زلف و عارض و لوح جبین   گاه چون شمس و قمری خط و خالی آمده

گاه سر بیرون زده در صورت شاهان قلیم — گر جوالی آمده گاهی سوالی آمده
گه شال وا صلان بر لب زده مهر سکوت — شش مهجوران گهی با قیل و قالی آمده

بادهٔ علوی اعلی چون بوحدت جوش زد
جانب سفلی اسفل در سفال آمده

152 غزل

حباب بحر صفا لا اله الا الله — شعاع مهر ضیا لا اله الا الله
چو خود بخیر طلب دمیدم توی آن — توی جدا نجدا لا اله الا الله
صفات ما همه عکس صفات ذات حقیقت — نیم ز ذات جدا لا اله الا الله
گرفت هستی او هستیم ز سر تا پا — شدیم بے سر و پا لا اله الا الله
چو اولیای حق اندر قبای حق باشند — در آ بزیر قبا لا اله الا الله
اگرچه زیب تو از شان کبریائی هست — برخ مپوشش ردا لا اله الا الله

اگر تو علوی شوی مستعد بپاس نفس
ز دل بساز ادا لا اله الا الله

153 غزل

در دل و دیده در تن و جانم هو هو هو لیس سواه
هر نفسی باشد مهمانم هو هو هو لیس سواه
فی الفکم و هو معکم سخن اقرب مے گوید از
اوست همه بی آن و شانم هو هو هو لیس سواه
زیر و بالا بیرون اندر راست و چپ پیش و پس بنگر
او در ارض و سما است عیانم هو هو هو لیس سواه
بود ما نابود ما شد هستی او شهود ما شد
گویم و شنوم بینم و دانم هو هو هو لیس سواه
نور اوست ظهور عالم طور او شد قلب آدم
شد گویا با کام و زبانم هو هو هو لیس سواه
حسن اولیش جلوه خوبان ناز و ادا طرز محبوبان
شعلهٔ عشقش سوز نهانم هو هو هو لیس سواه
شام ازل شد مبدهٔ نورش صبح ابد خورشید ظهورش
گرد رخش علوی حیرانم هو هو هو لیس سواه

154 غزل رحیم

ز خلق ختنجبی لا اله الا الله — محمد عربی لا اله الا الله
چه برزخ عجبی لا اله الا الله — وجود تست بری لا اله الا الله
اگرچه خاک تقید غبار نقل تو شد — ظهور بے سببی لا اله الا الله
بیاض عارض خورشید نیم روز استی — سواد زلف شبی لا اله الا الله
بخور می نگرم چون ترا ز سر تا پا — معاف بی ادبی لا اله الا الله
فدای نقش کف پائی تو بود دائم — با متی و بابے لا اله الا الله
خدا ولی همه بندگان خود بوده است — با منت تو نبی لا اله الا الله
شنیده ام کردل مؤمنان است عرش خدا — مکین هر قلبی لا اله الا الله
حدیث تست رآنی فقد رآی الحق — دگرچه می طلبی لا اله الا الله
تو رحمتی وسعت کل شئ رحمت حق — فرو کن غضبی لا اله الا الله
خطاب تست رؤف الرحیم حق و مبین — عجائب اللقبی لا اله الا الله
شهود تو بجهان روشنای شاهد غیب — چه رافع الحجبی لا اله الا الله
رحیم خلق حق است و تو رحمت حقی — چه عالی الحسبی لا اله الا الله
تو هاشمی و نسبی ای خلاصهٔ کونین — قرشی مطلبی لا اله الا الله
کرامت دم عیسی بود نثار لبت — زهی حیات نبی لا اله الا الله

نهاد علوی سرای افصح العرب بدرت
کنون بطبع غبی لا اله الا الله

155 غزل

نشان حق صورت رسول الله — جان حق سیرت رسول الله
من رانی فقد رای الحق — جلوهٔ هیئت رسول الله
شد الم نشرح لک صدرک — رتبهٔ رفعت رسول الله
سر فاذا فرغت فانصب گفت — زر بوبیت رسول الله
کنت کنزاً لسر احببت — ذات حق وحدت رسول الله
ذرهاے شعاع لا یحصی — منظر کثرت رسول الله
خوان انزل علینا مائدتا — سفرهٔ نعمت رسول الله
چشمهٔ حوض کوثر فردوس — ساغر شربت رسول الله
لی مع الله بی وجود شهود — مونس خلوت رسول الله

شان قد قامت الصلوة نگر   از قد و قامت رسول الله
قم باذنی و قسم با فنے الله   اثر صحبت رسول الله

علوی از شان میرزا ے ما
می چکد شوکت رسول الله

١٥٦ غزل

شاید خلوت خفا شده   گرچه ظاهر بمیرزا شده
عشق اکسیر کیمیا شده   که بهر درد را دوا شده
دل ما مورد بلا شده   که بآن شوخ آشنا شده
بهره یار اگر فنا شده   تا قیام ابد لقا شده
گفتمش بوسه از تو می خواهم   گفت از چه شدی بی حیا شده
یاری گفت بر سر یه نجم   ای کجا می روی خفا شده
گفتمش در فراق می میرم   گفت عاشق بمن چرا شده
خواهی از من که سجده ات بکنم   خود نمائی خدا انا شده
خاکساری چه انبساط دل است   که غبار سر صبا شده

ای بنازد بذات تو علوی
این مرا بس که میرزا شده

١٥٧ غزل

مرغ جان در بی نشانی نام پیدا کرده   آشیان خویش در بازوی عنقا کرده
از صفا در بیخودی دالا چه دعوی کرده   ای دل اندر فاقه مستی را ز افشا کرده
در سراپای من حیران نظر انداختی   صورت خود را در آئینه تماشا کرده
روز و شب پیش نگاهم جلوه فرما بوده   گرچه از ما وعده دیدار فردا کرده
ای بت سنگین شکستی سه صد و شصت از حرم   از بتان دیر کعبه را کلیسا کرده
منزل خورشید بخشی ذره های خاک را   لب بدر راقد رستے داده مسیحا کرده
چون بعالم در زدی برق تجلی جمال   ذره را آئینه دار روی صحرا کرده
هر که بیند جلوه ات گوید ز حسرت چیست آن   زلفهای حسن را عقد معما کرده
جز خطوط صد فرضی شکل کی بندد بسط   جوهر افراد را درج هیولا کرده

بهر تمیز مقام علوی و سفلی بخلق
در طریق عشق تید زیر و بالا کرده

١٥٨ غزل

فدا بادت دل و جانم ببین انداز ترکانه   بیا ای شمع مستانه ز روی ما منه دیوانه
اسیر حسن مطلق کرده مرغان جانها را   بدست انداز زیبت نازم که داری دام و دانه
نثارت جان من صد جان که بر آن بربیم آنی   دلم صد دل فدائی تو که داری خوی مردانه
هزاران فتنه انگیزی بهر مفتون در آمیزی   یگانه می شوی با ما بهر دم شمع بیگانه
نباشد نار در دوزخ نه در جنت نسیم خوش   ز تو پیر در دراین خانه ز تو معمور این خانه
تنفسی را اگر تو می خواهی بدل صد جوش افزائی   صراحی گر شود خالی بود لبریز پیمانه

خوشم از طرز زیبائیت علوی بهر زبان داری
سخنهای ظریفانه کلام مست و رندانه

١٥٩ غزل

دلم که بی پری و پیر بلا مکان زده   چه طائری که بلاهوت آشیان زده
بقید آن کمر نوش بر میان زده   که طعنه بر سر ناموس قدسیان زده
چو چشم دل بگشادی و جلوها کردی   چه گویمت صنما بر دهان زده
خدنگها بدلم هر نفس نگه می دوخت   فدای ابروی تو بر سرم کمان زده
نشان و نام نداری بدیده می نائی   بحیرتم که بعالم چسان زبان زده
بهر نفس تن و جان می کنی ته و بالا   چه جان بتن زده و چه تن بجان زده
ز سر ناز و نیاز دل چه بر تابد   که آستان ببر و سر بآستان زده
تنم بسوختی ای دل چو مرغ آتش زن   صد آفرینت که آتش بخانمان زده

اگرچه پیر شدی علویا بمی خواران
دمیکه باده زدی ساغر جوان زده

١٦٠ غزل مرجیه

شد لمعهٔ نور حق بنت محمد فاطمه   کشاف اسرار نبی بنت محمد فاطمه
عالم شده روشن از و یثرب شده گلشن ازو   خورشید انوار جلی بنت محمد فاطمه
آن ام حسنین لقا خیر النساء کان حیا   نور نبی زوجه علی بنت محمد فاطمه
آن گوهر درج صفا و آن نیر برج ضیا   وان زاکیه عن ما یری بنت محمد فاطمه

جان گرد عطفت دامنش دل فدیه در پیراهنش
علوی بیاد وشن جان ببر بنت محمد فاطمه

١٦١

غزل مرجع

چه نام شاه محمد علی ولی الله
بما پناه محمد علی ولی الله

زتحت و فوق بر آید بلطفته البعینی
سر تکاه محمد علی ولی الله

نظر کند بپلانگ زدیدهٔ حیرت
بجز و جاه محمد علی ولی الله

رسی بمنزل مقصد بنه قدم ای دل
بشاهراه محمد علی ولی الله

منور است جهان جمه از زمین تا عرش
به نیم آه محمد علی ولی الله

دم عروج زند حاشیه بدرزوهٔ عرش
سر کلاه محمد علی ولی الله

منور است بهر آن دیده علوی
زنور ماه محمد علی ولی الله

١٦٢

غزل

صد پردهای غیب بنیک آن دریده
این پوستین که بر تن عریان دریده

زد پاره پاره جبهٔ ناموس عشق تو
دامان ننگ تا بگریبان دریده

آخر شدی بکید زلیخا تو متهم
از پس قمیص یوسف کنعان دریده

نازم بدست بازیت ای نیچهٔ نگاه
بر رخ نقاب عارض خوبان دریده

صد زنده دل بگور مردهٔ بند و بوختی
صد ها کفن بگور غریبان دریده

با دل فتادی ای سگ نفس ادب شناس
ظالم لقمه دامن دربان دریده

دل پاره پاره شد زغنای تو ای غنی
ای بی نیاز مصحف ایمان دریده

ای نفس دون مجنوی نفس در فتاده
طرفه سگی که دامن مهمان دریده

١٦٣

غزل

ای که برق حسن چون در کن فکان انداخته
شعلها در خرمن کون و مکان انداخته

خیمه بیرون زد چو حسن لم یزل از کتم غیب
جمله اسرار نهان اندر عیان انداخته

دل براه عشق کرده با هوسها آشتی
مشت خاک نفس را در چشم جان انداخته

خاست گو اول غبار خاک انسان در ازل
لیک تقدیرش به پشت کاروان انداخته

تا نه بیند جز بنور او جمالش را کسی
حسن او پیر تو بچشم خاکیان انداخته

الحذر از دلدهی پیر بالان دهر زآنکه
زهر قاتل در طعام میهمان انداخته

علوی از دون همتی در راه عشق افسرده
ای بعالم پیش ازین شور و فغان انداخته

١٦٤

غزل

از نفخت خاک آدم را مجلی کرده
ای بچشم خویشتن خود را تماشا کرده

چون با حسن شکل انسان را مسمی کرده
نامهای خویش را اسمای حسنی کرده

گفته در گوش محرم خود بخود اسرار خویش
هم ز نامحرم بغیرت راز اخفا کرده

در ازل می داشتی حسنی که از عالم نهان
خود بخود آن بر سر بازار افشا کرده

ای بر عذار بتان پوشیده رنگ خویشتن
عاشقان را بر جمال خویش شیدا کرده

گر بجالیش می نوازی عاشق دل خسته را
یوسفی را هم بر دست زلیخا کرده

خود نمائی چیست خود می دانی ای جانان
داده مشت خاک را بر باد رسوا کرده

حسن ذات خویش را چو جلوه دادی در دکان
از ادای عشوه سازی نام هر زا کرده

کرده گم جلوه را از نظر پیش نظر
نام او از بی نشانیها عنقا کرده

اندرین ناسوت فانی از خودی چون دم زدم
بر دو پا استاده ما را صورت لا کرده

سفحی را کرده علوی بیک موج نظر
قطرهٔ ناچیز را ای جان دریا کرده

١٦٥

غزل

از کبر خود نما است بهر منظر آئینه
دارد همی بدل ز صفا جوهر آئینه

در جرم عیب چینی مردم ملوث است
با این صفا شده است چه دامن تر آئینه

شکل ما ل پیش نظر کرد وقت ذبح
بهر شهید ناز تو شد خنجر آئینه

تا شکل خویش دیده بعشقش ز نیم دم
دارد بت من از دل ما بر در آئینه

کو را نه پا مدار بر راه سلوک عشق
از دل لسینه داری و بر تن سر آئینه

دلبر خبر نداشت بخوبی ز حسن خویش
پیدا ز عشق کرد بعالم سشر آئینه

مشهود شد چو حسن ازل از بطون ذات
هست از نزول ستّه ما شتر آئینه

ایجان بعاشقان چه بهی جرم شیفتگی
یک مرتبه بدیده ما بشکر آئینه

بعد از صفا زهستی خود دعوی کفر شد
جز عکس شخص خود نبود منظر آئینه

دو پاره گردش آنکه با آئینه رو نهاد
می در شکست از صفا هنر خنجر آئینه

خود را بخویش بینم و در خود عیان خویش
آئینه در من است ز من من در آئینه

از عیب و نقص آنچه بکامل بهم منم
علوی ولی است آئینه پیغمبر آئینه

١٦٦

ردیف یا

ای نسیم از کوی جانان آمدی — در تن ما صورت جان آمدی
حیرت محمود می گویم ترا — تا که تو در چشم حیران آمدی
شعلهٔ طور است هر سوی تنم — چونکه تو اندر رگ جان آمدی
می روی دردم بکوه قاف جان — صورت سیمرغ پران آمدی
ما همه جمله جهان جویای تو — تو کرا ای جان جویان آمدی
گاه زیر و گاه بالا می روی — گاه پیدا گاه پنهان آمدی
گاه زیب بزم رندان بوده
صورت علوی غزلخوان آمدی

١٦٧

غزل

چون نسیم از چمنستان صفای آئی — من ترا خوب شناسم زکجا می آئی
ای تو خورشیدی و با نور ضیای آئی — خیر مقدم که درین تیره سرای آئی
ایدل این چیست که با قافلهٔ نزل العشق — می روی با سر و پا یا سر و پای آئی
کفر و ایمان بخم زلف تو آویخته اند — گرچه یکتائی بگیسوی دوتا می آئی
وقرض العبد دل و بکرم سوی گدا — دست افراشته از بهر سخای آئی
زغنا خیمه بجبروت که غیب زدی — لبصر الملک به جلباب خفای آئی
پای بر دیده نه و بر سر و چشم بنشین
کرمی کن که ز علوی بملاقی آئی

١٦٨

غزل

سرت گردم که در قید صفاتی — بسیرت هم بصورت عین ذاتی
زفیضت زندهٔ جاوید هستم — بعالم چشمهٔ آب حیاتی
توئی حی و بتو داریم هستی — تو قیومی و هم ما را ثباتی
ظهور جمله موجودات از تو — چه حیوانی جماد و نباتی
انا العبد الذی وجهت وجهک — فاین قمت قد قامت صلاتی
وجود کل شیئ از وجودت — که منشای ظهور کائناتی
نه ترسد از گناه و جرم علوی
دوائی درد جمله سیئاتی

١٦٩

غزل

در آمد دلبری سرگرم نازی — زهی عاشق نوازی پاکبازی
ادالیش فتنهٔ مجنون و لیلی — برخ محمود با گیسو ایازی
دل و جان برد از یک غمزهٔ ناز — بتی جادو طرازی سرفرازی
زبهر سیر عالم پائی بگشاد — غنی در صورت و صاحب نیازی
گهی در میکده ساقی مستان — گهی در مسجدی گرم نمازی
گهی علوی نژادی عرش منزل
گهی مانند طفلان خاکبازی

١٧٠

غزل

طرح

ای جان چه ناز بر رخ زیبا کند کسی — ادل دهان تنگ تو پیدا کند کسی
پیشت ز حسن خویش چه دعوی کند کسی — ادل دهان تنگ تو پیدا کند کسی
ز ابهام دل چه حل معما کند کسی — ادل دهان تنگ تو پیدا کند کسی
ظاهر جهان حقیقت معنی کند کسی — بر عالم قدس چه انشا کند کسی
صد دل فدا کنیم چو پیدا کند کسی — بازیم جان چو کار مسیحا کند کسی
سامان عافیت چه مهیا کند کسی — تکیه چو عوارض دنیا کند کسی
بر حسن یار دیده اگر وا کند کسی — جز حیرت از رخش چه تماشا کند کسی
در خلوتی که آتش حسنت حجاب سوخت — بی پرده دیدنت چه تمنا کند کسی
در کیش ما حرام بود گفت سوال — در معرض عطا چه تقاضا کند کسی
برکف زدیم داغ دل آتشین خویش — موسی صفت چنین ید بیضا کند کسی
در عاشقی همچو توئی شوخ سر زدیم — ما را اگر بخلق چه رسوا کند کسی
در اشک بحر نور نظر درج کرده ایم — یک قطره چون محیط بدریا کند کسی
بی قید حرف و صوت کند یار گفتگو — ادل دهان تنگ تو پیدا کند کسی
بنیند بنور جلوهٔ حسن ازل اگر — دل را ز لوث غیر مصفا کند کسی
[illegible] — گر جان فدائی دلبر یکتا کند کسی
گر خیال خاطر افتادگان نگر — میلی نه جز به نقش کف پا کند کسی
با طرز نیم ادائی محال است راستی — پیشش قدرت سخن چه ز طوبا کند کسی
از کثرت شهود برد وحدت وجود — زاسما چه غور رو چه مسمی کند کسی
منزل مراحل است اشارات منقطع — در راه قرب عشق چه ایما کند کسی

دل را نمی سزد که کله زا اشناکنم گردیم باکسی چه کر با ما کنند کسی

گر دد بیک اشاره سلطان ملک دل
علوی اگر غلامی مرزا کنند کسی

ع ۱۷۱

غزل

دل ز من بربود شوخی دلبرے بی نیازی خود سرے فتنه گرے
ای شهنشاه دو عالم بنده را از در دولت مگردان بردرے
ای منزه هستی از اطلاق و قید ای مبرائی ز عرض و جوهرے
عشوهٔ لبها بتو جان می برد گوشهٔ چشم تو غمزه پرورے
ای برآیند نشان دیگرے جلوه فرمائے بتقیید مظهرے
پیش چشم ماست زیبا قامتی سرو شمشاد صنوبر پیکرے
خویش را گم کردم اندر راه عشق دستگیری کرد خضری رهبرے
در غمت دارم دلے بس مضمحل همچو له برگے ببادِ صرصرے

بر درت افتاده علوی غریب
حلقه در گوشی غلامے چاکرے

ع ۱۷۲

غزل

دارم ز عشق بتی جان لبنازی عجبی دل لبسوزے عجبی تن بگدازی عجبی
طرفه حیرت زده ام زانکه بدامان نظر دارم از تیر تو حسنش چه طرازی عجبی
دیده باز است لب برگ هم از حرص جمال دارم از لذت دیدار چه آزی عجبی
زیر پا لیش سرم و دیده بر ویش دم ذبح چه نمازی عجبی جای نماز نے عجبی
قد سیان را ز سر عرش در آورد بخاک حیله سازی عجبی دست درازی عجبی
خیره شد دیدهٔ عقل از روش غمزهٔ او کارسازی عجبی شعبده بازی عجبی
روی اطلاق نمایان است ز قید بشری می کند کشف حقیقت چه مجازی عجبی
هر لفظ ظاهر و پنهان است شناسنده نه هر شخصی از لب اهل صفا سر زده رازی عجبی
مخفی در بندگی ماست خدا وندی او این چه نازی عجبی زیر نیازی عجبی
لغزش پای خیال است لگام ادل در ره عشق بود شیب و فرازی عجبی

خاکی و مهر فلک شد نظرش ای علوی
دیده بازی عجبی ذره نوازی عجبی

ع ۱۷۳

غزل

از منزه از دم اقرار و انکار آمدی در تقید صورت احکام و آثار آمدی
گه بر ضحت گفته افزودی تجبر بر کلیم چون مسیحا گاه بر بالین بیمار آمدی
گاه چون باد صبا همرنگ ریزی در چمن گاه چون صرصر بخاشاک و خس و خار آمدی
گه بعید نفس گاهی گاه دعوی می کنی گاه سر در رگ هری و گاه بر دار آمدی
شکل آدم گاه مسجود ملائک بوده پیش هر اهل نمازی بسته دستار آمدی
رحمة للعٰلمین باشی و رب العٰلمین زان بکفر و دین ما ستار و غفار آمدی
روی در اطلاق پرده شاهد خلوت بدی باز بر حسن مقید عاشق زار آمدی

علویا در روز محشر مستی خواهی نمود
از شهود کن فکان مسرور دیدار آمدی

ع ۱۷۴

غزل

بدل دارم خیال از شکل مستے بتی و بت گری و بت پرستے
فلک پیشش کشاید پنجهٔ محضر بهر دو عالم است او فوق دستے
چو لغزی از وی دو جا را آمد درین دهر نخورده فاش از دستش شکستے
ز هر قید است او آزاد هر دم بدرد پیش چشمش دام بستے
بود پستی او بالا ز هستی کسی کو نیست باشد گشت هستے
الست و صد بلا در سینه دارد نهی باشد گروی یک الستے
ید الله چون شده مبسوطتان کشاده سوی عالم هر دو دستے
هر آن کو را بچشم و دل ببیند جا بود اندر شریعت حق پرستے
چو کردی فهم از یک نقطه اش کس بآنی از دو عالم باز رستے

نه تنها برد علوی را با علی ز
بلندی یافت زو هر طبع پستے

ع ۱۷۵

غزل

در احد میمی فزودی نام احمد ساختی تاجی از میمش زدی بر سر محمد ساختی
بر درت هر کس که کشکول گدائی پیش کرد نعمتی بخشیده شاه ملک سرمد ساختی
هر مقیدرا که با خود انبساطی داده قطرهٔ محصور را دریای بیحد ساختی
علم تو هر نقطهٔ دل دوز و تیر عالمے از کف بحر قدم کون مجرد ساختی
از کجا بردی تو مشت خاک علوی تا کجا قوت دادی در دکن در هند مولد ساختی

۱۷۶ غزل

ای قدم بر دیدهٔ ما می روی   هم چنین می رو چه زیبا می روی
گو بهر جانب بلطف دامنت   هر طرف چون موج دریا می روی
از سر بالین بیماران خویش   وای و یلدا ای مسیحا می روی
ای دل گم گشته آخر تا کجا   در تجسسهای عنقا می روی
ای دل آن حسنی چه دیدی در نهان   از حرم سوی کلیسا می روی
آفرین ای شاهد خلوت نشین   پیش چشم بی محابا می روی

مرحبا علوی که در بازار عشق
می نشوی هر بار رسوا می روی

۱۷۷ غزل

آن یوسف هر جائی بر هر سر بازاری   سر بر زده از جیب هر تازه خریداری
ما بر سر خود چون تو دیدیم نه سرداری   ای همچو مسیح آئی هر دم سر بیماری
آنم که بیکسانم با کافر و دینداری   هر کاری و هر مردی هر مردی و هر کاری
از نشئهٔ خود داری هر یک شده سرشاری   در میکدهٔ هستی دیدیم نه هشیاری
سودا زده آن ملق در جرم تو لا آیت   در هر کف یا خاری هر سر لب دواری
از ذکر تو پر غوغا هر صومعه و مسجد   آشفتهٔ روی تو هر کافر و دینداری
کفر سر زلف تو بگرفت جهانی را   انداخت بگردنها یک رشتهٔ زناری
هر صومعه و مسجد از های و هوی مستان   در عهد شباب تو شد خانهٔ خماری
در شوق مقال او در عشق جمال او   هر گوش باو وازی هر دیده بدیداری
انوار جلال او اسرار جمال او   پیدا است باحکامی پنهانست باثاری
باخود بلحبت بیخود بیخود بلحبت باخود   شد محو جمال تو هر عاقل و سرشاری

از هول دم محشر ما را چه غم ای علوی
دادیم درین عالم سر در سر سرداری

۱۷۸ غزل

دارم سر ارادت بر نقش پای شاهی   سلطان دو عالم دارد بیک نگاهی
شوخی عزیز هر دل هر دوست آختم منزل   دارند سر بکویش هر مسلکی و راهی
خورشید برج احسن گوهر بدرج حسنی   هر ذره با همه تن بر جلوه اش گواهی
از تاب برق حسنش خورشید دیده دوز   از جلوه اش بسوزد کوهی چو برگ کاهی
از حسن بی زوالش لیل و نهار پر ضو   در روز نور مهری در شب فروغ ماهی

از قید غم رهیده دامن ز کونش چیده
دارد غبار علوی در دامنش پناهی

۱۷۹ غزل بدیع

خاک کف پای   سیرای   در دیده نمود   توتیائی
سر دار منی نقاب   بکش   چشم به نشار   رونمائی
آزاد شده ام   ز بندگیها   بر پیات نموده   جبه سائی
سلطان شده ام   بر آستانت   روتافته از   در گدائی
سردار منی و من   غلامت   با رخ بپیرغ رس   چرائی
گفتی تو منی و من   تو ای یار   قربان بتو شان   یکتائی
هستی ماکیم نغیت   هستی   دادی لقبیم   به بی ریائی
دادی بمن ای   خطاب عاشق   با سوز و گدازی   نوائی
دادی به لبم سر گو   از شوق   معشوقیم این دهد   گوائی
آزادی و زهیر   دامن تو   رندی به لباس   پارسائی
فخر است به تو   قلندری را   ای فرد سفرد   هدائی
ای کنز شر لعیت   و حقیقت   ای منظر شان   کبریائی
در مصحف شرع از   سرایات   المهر کمال   مصطفائی
در دست تو داد   خازن غیب   مفتاح کنوز   مرتضائی
با سمت تو نجابده   لیست   سهم ردشهید   کربلائی
بیرون کنیش ز کفر و   ایمان   از خود بکسی کر   می ربائی
نازم که بگفتهٔ   به نیزی   هستی از ما گرفت   جائی
در بحر فن حشر و قت   دیدار   از دل بدر و چشم   من برائی
این خلعت سرفرازی   لنست   هستی بکجا   و تو کجائی
ما چونکه فنا شدیم   در تو   من نیستم و من   لقائی

علوی بنمودی   سفلی را
کردی تجلی   چه کبریائی

۱۸۰ غزل

از نظر تیرے بجان و تن زدی / وز نظره بر زخمم دل سوزن زدی
گفتمت تا چند گریانی مرا / در جوالش بر کمر دامن زدی
سنگ دل گشتی بقتل سخت جان / سوختی چون سنگ بر آهن زدی
اعتمادی کرده ای دل بنفس / ز رخت عمر خویش بر گلخن زدی
کرده در گردنم زنار کفر / باز در جرمش مرا گردن زدی
من بنار لن ترانیت خدا / آتش اندر وادی ایمن زدی
زنده جاوید مارا کرده / عاشقان را هر بر مردن زدی
نار عشق و آب حسن از بیخودی / من زدم بر جان و تو بر تن زدی

بُد قبای
علوی پیراهن به پیراهن زدی

۱۸۱ غزل مدحیه

مهر دو عالم نصیر الدین چراغ دهلوی / مونسش هردم نصیر الدین چراغ دهلوی
چون بدرگاهت سگانرا استخوان می دهند / من سگ درهم نصیر الدین چراغ دهلوی
گوهر اسرار کاحمد ریخت در قلب علی / هست زان محرم نصیر الدین چراغ دهلوی
از خیال روی او به شد جراحات قلوب / زخم را مرهم نصیر الدین چراغ دهلوی

علویا از تیرگی غفلت اهل جهان
می ندارد غم نصیر الدین چراغ دهلوی

۱۸۲ غزل مدحیه

انیس بیدلان خواجه معین الدین حسن چشتی / قرار عاشقان خواجه معین الدین حسن چشتی
سلوک از وی متین شد حقایق زو مزین شد / دلیل عارفان خواجه معین الدین حسن چشتی
ظهور جلوه یزدان سرور خاطر پاکان / امام خواجگان خواجه معین الدین حسن چشتی
خور شرق سجستانی و مه اوج اجمیری / فروغ دو جهان خواجه معین الدین حسن چشتی
سبک جان سلطانی بهر دل تازه مهمانی / شه هندوستان خواجه معین الدین حسن چشتی
تو عین جوهر ذاتی خبیر یوم میثاقی / فهیم هر نهان خواجه معین الدین حسن چشتی

علیم علم علوی کاشف اسرار اطلاقی
نهان از تو عیان خواجه معین الدین حسن چشتی

۱۸۳ غزل مدحیه

سر حلقه اهل دلان شاه سلیمان تونسوی / فخر گروه عارفان شاه سلیمان تونسوی
هر دل که شد صاف و زکی هر جا که شد نور جلی / آنجاست هردم میهمان شاه سلیمان تونسوی
بگشود رمز ما سوا اسرار داد از راز خدا / کشاف سر کن فکان شاه سلیمان تونسوی
روح ضمیر آب و گل سرمایه هر ذوق دل / لمع شعاع نور جان شاه سلیمان تونسوی
شمع رخش در هر مکان سرو قدش با این و آن / خوش باش قصر لامکان شاه سلیمان تونسوی
واقف شوی از ربط جان آگه شوی از ضبط دل / داری اگر ورد زبان نعره شاه سلیمان تونسوی
در هر تصوری رود با نور جان جلوه کند / در دل کند جا هر زمان شاه سلیمان تونسوی
در روز حشر هر کسی نازد بجود عام او / شد دستگیر بیکسان شاه سلیمان تونسوی
چون از عدم سر بر زده در بزم این ظلمت کده / چون آفتاب آمد عیان شاه سلیمان تونسوی

علوی فدای نام او عام است فیض عام او
فخر گروه چشتیان شاه سلیمان تونسوی

۱۸۴ غزل مدحیه

سزد بر شان تو عالم پناهی / نظام الدین محبوب الهی
شهنشاهی در آن عالم بخوبی / درین عالم بخوبان بادشاهی
کلاه فقر زیبد بر سر تو / باقلیم لقا با عز و جاهی
تو محبوب خدائی در دو عالم / به بهشت رو نهد چیزی که خواهی
منور شد ز فیضت قلب تیره / بعین الداج ما نور نگاهی
بدوشش ما بنه بار امانت / زمین بر دار این بار گناهی
بشان پیرهن جلوه نمودی / منم اندر هوایت برگ کاهی

نگاه لطف سوی علوی زار
که شد محبوس و صنع حب جاهی

۱۸۵ غزل مدحیه

فخر آزادان عالم فخر دین دهلوی / عاشقان را یار همدم فخر دین دهلوی
در اقالیم ولایت کج کلاهی کرده است / بر سریر دلبری جم فخر دین دهلوی
واقف سر نبی در ما عرفناک آمده / عارفان را یار محرم فخر دین دهلوی
از طریقت در حقیقت معرفت را کشف کرد / هم حکیم شرع محکم فخر دین دهلوی
علم علوی را بدر من لدن تعلیم ساخت / کنت کنزا گر است اعلم فخر دین دهلوی

۱۸۶

غزل رحیم

مظهر حلم و حیا و عصمت بی بی زهرا بنت نبی … معدن عرفان بحر حقیقت بی بی زهرا بنت نبی
پاک و مطهر اطهر عالم مورد آیهٔ تطهیر است … سیدهٔ خاتون جنت بی بی زهرا بنت نبی
کرد فدا در راه خدا فرزندان با تسلیم و رضا … بحر سخا گنجینهٔ رحمت بی بی زهرا بنت نبی
معروف طاعات الهی بوده همه تن در راه حق … غمخوار حالات است بی بی زهرا بنت نبی

باد نثار خاک قدمش جسم و جان و دل علوی
شافع ما در روز قیامت بی بی زهرا بنت نبی

۱۸۷

غزل رحیم

مظهر حسن و صفا حافظ خیر آبادی … جلوهٔ نور ضیا حافظ خیر آبادی
عارف صبر و توکل ز قناعت سیما … رخ تسلیم و رضا حافظ خیر آبادی
قل هو الله احد مایه عرفان دلش … مطلع نور خدا حافظ خیر آبادی
هر که یک قطره ز فیضش ببرد بحر شود … قلزم جود و سخا حافظ خیر آبادی
لطف خاص است بخاصان و عمیم است بعالم … مرجع شاه و گدا حافظ خیر آبادی
قطع فرمود بیکدم ره فانی فی الله … دانی ملک لقا حافظ خیر آبادی

شده از نور رخش علوی و سفلی روشن
رونق ارض و سما حافظ خیر آبادی

۱۸۸

غزل

زده در سینهٔ ما عشق شراری عجبی … دارد آتشکدهٔ ما چه بهاری عجبی
گردباد است بهر جنبش گامش عالم … خوش خرامی عجبی رشک تتاری عجبی
سفته گوهر جا نهای جهان در تاری … دست قدرت عجبی رشتهٔ تاری عجبی
سوز با ساز ندیدیم بجز آتش عشق … خرمن دل عجبی شعلهٔ ناری عجبی
می زند پنجه بهر دم بسر طائر جان … شاهبازی عجبی هست و شکاری عجبی

رند و آزاد و قلندر بلباس شیخی
یافتی علوی ز لعل تو چه یاری عجبی

۱۸۹

غزل

بتی دارم جمیلی مهوش بامی … مهی طوبی قدی و خوش خرامی
چه خضری جبرئیل روح ارواح … مسیحای دمش یحیی العظامی
قلندر مشرب آزاد و رندی … نشو خیمه عدوی ننگ و نامی
کله داری و ترک سیرزائی … جمال حسن و انوار عشق امامی
اسیرش خلق از جادو نگاهش … که از موج نظر گسترده دامی
مقدس صورتی از عالم غیب … منزه سیرتی عالی مقامی

گر آید علوی از بام اعلی
بود در درگهش ادنی غلامی

۱۹۰

غزل

دل بی اختیاری من چه کردی … کجا بردی قرار من چه کردی
بگو ای عشق کار من چه کردی … منم یار تو یار من چه کردی
بوقت مرگم ای دل رفتی از دست … کجائی یار غار من چه کردی
برفتی وعده دادی نامدی باز … بچشم انتظار من چه کردی
بچشمم گر چه خاک تنم نیست … بگو آخر غبار من چه کردی
پس مرگم نشانی کرده بودند … چه خاک مزار من چه کردی
نهانی داری هزاران زخم کاری … دل من داغدار من چه کردی
دلم آب و جگر خون کرده ای عشق … بچشم اشکبار من چه کردی
کجا شد اشک از مژگانم ای چشم … بطفل نی سوار من چه کردی
تنم را سوختی ای عشق خوش باش … بجان بی شرار من چه کردی

منم علوی و لیکن با شگفت
نمی دانم شمار من چه کردی

۱۹۱

غزل

ای بت من دلربائی می کنی … صورت انسان خدائی می کنی
ای نثارم هر ادا و ناز تو … عاشق و دلربائی می کنی
آرمیدی گر چه بر فرش زمین … بر سر عرش استوائی می کنی
غائبی گر چه ز چشم منتظر … گمرهان را رهنمائی می کنی

نقش پای میرزا (رضا) شد چشم تو — تا کجا ای دل رسائی می کنی
پاک می سازی ز لوث غل و غش — بر مس دل کیمیائی می کنی

هر در میرزا (رضا) مبارک شغل تو
علویا چون جبه سائی می کنی



۱۹۲

غزل

بجانم هر نفس نرد محبت باختی رفتی — تن و جان و دلم از هستیم پرداختی رفتی
بشوق قتل پشت گردن تسلیم خم کردم — به شان بی نیازی بر سرم تیغ آختی رفتی
تنم را صورت شمعی سراپا سوختی ای جان — ز مشعل آتشی اندر دلم انداختی رفتی
چو مهمان آمدی ای جان و کردی میزبانیها — مرا از خانهٔ دل نیز بیرون ساختی رفتی
ز تن تا دل نبودی ای نفس سعی صفا روا — مگر هر دم بطوف کعبهٔ جان تاختی رفتی
نفخت شد ظهور جیب ذات از ربط جسم جان — چه گرد با د صحرای که سر افراختی رفتی
ز غیب اندر شهود هستی چه باشی اجه بود هستی — بهر دم آمدی و خویش را نشناختی رفتی
بپیشش تا به خورشید رخت یا شبنم چو برقی — گل جسمم شد آبی و مرا انگداختی رفتی
چه بودی ای دلم گشتی لشغل خاک بیزیها — درین حسرتکده بازی چو طفلان باختی رفتی
بگوی یار ایدل پیش چوگان رضای او — جزاک الله چون گوی سر خود باختی رفتی
تماشاگاه حیرت شد ز نیرنگی رفتارت — درین عالم بهر دم طرز نو انداختی رفتی
مکان هر یک مکان کو لشا هر یک لب لنات تو — لجالم در تلاش خویش هر دم تاختی رفتی
پر است از نغمهٔ عشقت ز مبدا تا معاد ای جان — سرود هستی خود در جهان بنواختی رفتی
بتن بود است ارتباط ای جان لشغل پاک الفت — بآخر کار با باد نفس پرداختی رفتی
لجالم او نمودی صورت مسلم شدی اما — همه را ساختی و خود همو ای ساختی رفتی
ز اطلاق اطلس افگندی بنزم انبساط ای جان — بمیدان شهود از قید توسن تاختی رفتی
تو خورشیدی که بر چرخ چهارم جلوه فرمائی — بهر دم چون دم عیسی ز جان بنواختی رفتی
ازین عالم چه حاصل کرده ایدل عجب دارم — حواس و هوش هم اندر همین جا باختی رفتی
رسیدی و بجذب عشق جا اندر دلم کردی — سراپایم بجشن خویشتن بنواختی رفتی

مرا هر دم بمرگت علویا افسوس می آید
چه بودی آه قدر خویشتن نشناختی رفتی

متفرق کلام علوی

غزل

پیش کسے مرو مرو گلہ سر مزار من
پا بسرے مزن مزن سوئے ہوا غبار من

خوں مخور و مخور غم این جگر فگار من
کینہ مجو مجو دل غم زدہ سوگوار من

رو بکسے مکن مکن سوئے من فتادہ
جلوہ مدہ مدہ دریں دیدۂ انتظار من

سر ازل مپوش پوش از سر گوش غیر حق
راز بکس مگو مگو با دل پردہ دار من

خون کسے مریز ریز خوں جگر بچشم ما
فتنہ مساز ساز بادۂ اشکبار من

پردۂ کس مدر بدر جامۂ توث متہم
در پئے کس مباش باش از ہمہ حال یار من

دور مشو مشو انیس محفل دوست گرم کن
آئینہ را مبین بہ بیں حالت قلب زار من

لب مکشا کشا گرہ از سر زلف تابدار
راز مگو بگو مگر با دل پردہ دار من

رنج مبر مبر غم بار جگر فگار عشق
رخت مسوز سوز این سینہ داغدار من

پا بچمن منہ بنہ دیدہ بروئے گلرخان
گل منگر نگر سوئے عارض گلعذار من

شمع دل مکش بکش نفس شرربر علویا
جنگ مساز ساز صلح با تن خاکسار من

